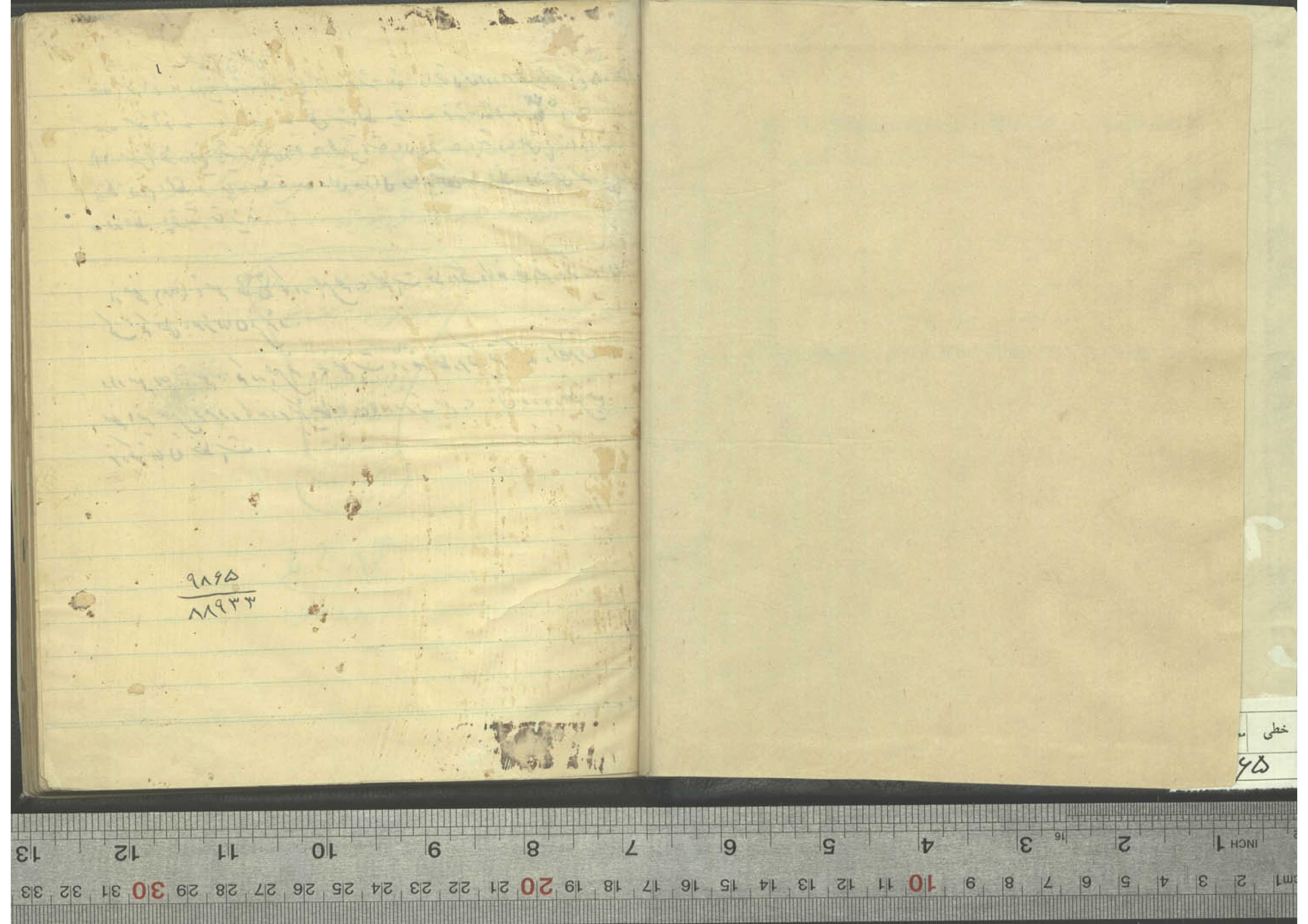


عده صفحات ۵ درین نسخه (گلستان سلطنتی) بخط خفی خوب نوشته شده و احتمال میرود که خط یاقوت باشد ۳۰ صفحه

عده صفحات « « « خطی شبیه خط یاقوت نوشته شده ۴۰ است

۱۱ صفحه آخر خفی شبیه تر بخطی است که محقق است از یاقوت است و با تحقیق تا اندازه‌ای شباهت دارد ولی در رسم الخط و املاء است قاعده دال و ذال و بای فارسی خط این چند صفحه با بیشتر و از خط یاقوت متمایز.

از صفحه (۵۸) تا صفحه (۶۴) که در حاشیه به صفحات خط و ورق کاغذ کمی تغییر یافته و [illegible] کمتر که خطی با متن از آن تفاوت نمی‌کند.

و از صفحه ۶۷ تا صفحه ۸۰ که در حاشیه به صفحات باز هم خط و ورق تغییر میکند و مسطر ۱۸ صفحه آخر حاشیه صفحه بریده [illegible] کاغذ و رنگ صفحه [illegible] بوده و خطش خفی نزدیکتر بهمان خط است.

۹۸۶۷

۸۸۹۴۴

نسخه ایست که از نسخ کتابخانه رشید پاشا (که الان از روی گلستان مرحوم ظهیرالدوله] استنساخ شده) استنساخ میشود و در صفحات مقابل اختلافاتی که این نسخه با نسخهٔ سلطنتی دارد بعد از مقابله این دو نسخه قید میشود . . . .

برسم خزانة السلطان الاعظم خاقان المعظم
خدیو کشور خلافت و سلطنت منبع
زلال عدالت و ایالت
ناصر الدولة والدین السلطان الاعظم
الاول [illegible]
ملکه و خلافه

این ترنج در نسخه ظهیرالدوله نوشته شده است

منت خدای را + عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی (نفس) که فرو می رود ممد حیات است
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب بیت
از دست و زبان که بر آید کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا
آورد باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ
ناموس بندگان بگناه فاحش + ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد ای کریمی
که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظر داری
فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد
زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم
موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره + تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما
بتربیتش نخل باسق گشته شعر ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف
آری و بغفلت + نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کاینات + و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه
دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شفیع مطاع نبی + کریم قسیم جسیم نسیم وسیم +
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع + خصاله صلوا + علیه و آله هرگاه که یکی از بندگان گنهکار
پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق عز و علا بردارد ایزد تعالی در او نظر
نکند + بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی
قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم
که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

+ باسیاحت

۱ + در گلستان سلطنتی (دربار) قبلاً بعد از عز و جل نوشته شده بوده سپس آن را حک کرده و در سایر نسخ کلمهٔ خدای را عز و جل
۲ با خطی شبیه بخط اصل کتاب [illegible] اند
۳
۴
۵
۶ + فاحش
۷
۸
۹
۱۰ + عصاره [illegible] نوشته شده
۱۱
۱۲ + فرمانبردار بغفلت با قید شده
۱۳ + کاینات بدون نقطه نوشته شده
۱۴ + نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم (نسخهٔ کتاب [illegible]) [illegible] که غالباً [illegible]
۱۵ + پشتیبان و کشتیبان (هر دو منفصل) نوشته شده
۱۶ + جمیع خصاله (بدون واو) صلوا (با الف) نوشته شده.
۱۷ + نکند (منفی) نوشته شده و در اصل کند بوده و (ن) را بعداً اضافه کرده اند [illegible]
۱۸
۱۹
۲۰

[illegible]

و او را ستایش سزد. عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش
به تحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک. گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / برنیاید ز کشتگان آواز. یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده
بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. آنگه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب به طریق انبساط
گفت از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟ گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم
دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را، چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت. شعر
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد / این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کان را که خبر شد خبری باز نیامد. دیگر: ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته‌اند و شنیده‌ایم
وخوانده‌ایم / مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم. فی مدح پادشاه الاسلام
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش
که همچون شکر می‌خورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب دایرهٔ زمان قائم مقام سلیمان ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک
اعظم مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است
و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خاص و عوام به محبت او گراییده‌اند
که الناس علی دین ملوکهم. زانگه که ترا بر من مسکین نظر است / آثارم از آفتاب مشهورتر است / گر خود
همه عیبها بدین بنده در است / هر عیب که سلطان بپسندد هنر است. شعر: گلی خوشبوی در حمام
روزی / رسید از دست محبوبی (مخدومی) به دستم / بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم / کمال همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان
خاکم که هستم. اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب حسناته و ارفع درجات اودائه
و ولاته و دمر علی اعدائه و شانئه بما تلی فی القرآن من آیاته. اللهم آمن بلده و احفظ ولده

شش اقلیم پارسی را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا امروز کس نشان ندهد در
بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان
آفرین جزا یا رب ز باد فتنه نگهدار پارس را چندانکه باد را بود و خاک را بقا

آغاز حکایات

یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراچه ~~دل~~ با الماس دیده می‌سفتم و این
ابیات مناسب حال خود گفتیم مثنوی هر دم از عمر می‌رود نفسی چون نگه می‌کنم نمانده بسی ای که پنجاه رفت
و در خوابی مگر این پنج روز دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری
پرداخت وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت به سر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی
به گور خویش فرست کس نیارد ز پس ز پیش فرست عمر برفت و آفتاب تموز اندکی ماند و
خواجه غره هنوز ای تهیدست رفته در بازار [(۲) ترسمت پر نیاوری دستار هر که مزروع خود
بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در
نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم] و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و بعد
از این پریشان نگویم مثنوی زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط [ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگاه کرد و گفت کنونت
که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت
زبان در کشی] کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت
جزم که بقیت عمر در دیری معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰

(۱) قسمتی از این جمله که [illegible] شاعرانه‌تر است [illegible] (۲) تا فراهم چینم [illegible] کاغذ [illegible] نوشته شده است
+ هر که مزروع خود بخورد بخوید ... و مصلحت (دران) دیدم نوشته شده
+ و دامن از صحبت فراهم چینم

(۳) قسمت نشاط ملاعبت کرد تا زبان درکشی [illegible] از ترتیب فرق دارد و [illegible] دیگری نوشته شده
+ رنجیده و [illegible] ~~[illegible]~~ نگه کرد
+ (چو) پیک اجل ... الخ

+ این نسخه جمله (و راه مجانبت پیش) را ندارد

+ ۰ خلاف راه صواب است + در این نسخه نیز بجای رای «اولوالالباب» را [illegible] نوشته شده

+ زبان در دهان خردمند چیست (بجای زبان در دهان ای خردمند چیست)

+ پیله‌ور بفتح لام و واو مشکلاً نوشته شده

+ در این نسخه نیز اوان است و [illegible] که قبلاً [illegible] بوده و [illegible] را اصلاح کرده و «دولت» را فوق آن نوشته‌اند (از [illegible])

+ در این جا هم اغصان است و [illegible] که ابتدا اغصان بوده و نقطه زاید را بعداً تراشیده‌اند.

+ بجای این مصرع و مبدل نکند [illegible] نوشته شده.

گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروش است یا پیله‌ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فروبستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن طاقت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق. بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج‌کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر اغصان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته. روضةٌ ماءُ نهرها سلسال دوحةٌ سجعُ طیرها موزون

آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند.

به چه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی [illegible] فراغ

١
٢
٣
٤ + پرتو لطف ~~پروردگار~~
٥
٦ + مولی ملوک العرب (بدون ال عرب)
٧
٨
٩
١٠ + همایونش بعنوان نوشته شده.
١١
١٢
١٣
١٤
١٥
١٦
١٧
١٨ + یکی از این دو (در) زاید است و اولی (در) بجا نیست بلکه در این قسمت در نسخهٔ ظهیرالدوله بهمین صورت (ر)
١٩ ورقه عزیز خط عددی کتاب (م) که نوشته شده و ... نسخه ... از آنست ... در نسخهٔ ... نیز (در) ... دیده
٢٠ بدون (در) اول ... است ... بدان سبب اتفاق افتاده — این علامت (م) اشاره بکلمهٔ (لا انقطع کلم) است

حکایت بکردم دامن گلم بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی فصلی در دو روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام
آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف آفریدگار ذخر زمان
و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره
جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب والعجم
سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف
جلالهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید. شعر گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ
چینی و نقش ارتنگیست امید هست که روی ملال درنکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص
که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست دیگر عروس فکر من از جیب جمال سر بر نیارد و
دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید
مظفر ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا
افتخار آل فارس ملک الخواص یمین الملک فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک و
السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق. بیت هر که در سایهٔ عنایت اوست عاشقش میکند دشمن دوست
بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند
هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و
ذکر خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتکلف نزدیکست
و این از تصنع دور باجابت مقرون باد. شعر پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بندهٔ مصلحت عام را

حالت چه در این وقت ... که به حقیقت ذکر خیر فرموده‌اند ما را و ذره‌ای را که کنند از نکته اهل فضل صاحب نشاط

منت ... دوام را عذر تقصیر خدمت در حد افتخار خدمت وقت عذر که در مواظبت خدمت بارگاه

خداوندی ... در نفحات که از طرف حکما ... در صفت برادران سخن شکفته ... بیشتر ... شده

که در سخن گفتن ... است یعنی در ... می‌کند و مستمع را منتظر می‌باید تا تو سخن کند از جهد

نشنیده نگفت اندیشه کردن که چگونه ... از پشیمانی فرو رفتن که چرا گفتم مثنوی سخن دان پرورده پیر کهن

بیندیشد آنگه بگوید سخن مگو تا نبینی که ... چه گفتم ... بیندیشد ... در نغز و زان پیش بس کن که گویند بس

گویند بس ... اول بهتر است از ... دواب از تو به که گویی صواب ملکیف در ... حضرت

خداوند عزتفره که مجمع اهل دولت و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کرده باشم شوخی کنم

بضاعت مزجاة که به حضرت عزیز آورده ... پیش جوهری جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند

بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی هر که گردن به دعوی افرازد دشمن از هر طرف بر او تاز[د] سعدی افتاده‌ایست

آزاده کس نیاید به جنگ افتاده اول اندیشه آنگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار نخل بندم ولی نه

در بوستان شاهد فروشم ولی نه در کنعان لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نا

بینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مرد[ی] مروت بیازمای و آنگه زن کن

کرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز رویین چنگ گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است

در مصاف پلنگ ... اخلاق بزرگان آنست که چشم از عیب زیردستان بپوشند و در افشای

جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند از نوادر امثال و حکایات ... در این کتاب درج کردم و

بر حسب عمر گرانمایه بر وی خرج ... گلستان این برد ... الموفق ... بر آن

نظم و ترتیب ... غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقائی مگر صاحبدلی

روزی به رحمت کند در کار درویشان دعائی ... که ما را وقت خوش بود ... بشکفته

بیشتر بود ... بر آن گفتیم [حالت با خدا کریم در مقیم.

گلستان

+ (ف) و بعضی نوشته شده. اشعار ابیات گم (ذوبین) بوده.

در این جا نیز اشتباه ... سطر هم ... انشا، بوده و ... را بدل ... کرده‌ام.

[باب اول در سیرت پادشاهان]

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند
هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول
علی الکلب. وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز [ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای
نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
رحمت آمد و از سر خون او درگذشت] وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در
حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید
و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد [ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و
این را بنا بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز. بیت: هر که شاه
آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید. مثنوی: بر طاق ایوان فریدون نوشته بود جهان
ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس
چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک.

- حکایت - ۱ -

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشمخانه میگردید
و نظر میکرد سایر حکما از تعبیر این خواب فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست
شعر: بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان (برادر) و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

- حکایت -

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در او

در آن گلستان قسمت واقعه بین حروف با خط اکرم و نعیم (صفحه ۲۰) تا پادشاهی را شنیدم (سطر ۲) ... در روی کاغذ قرمز با خط دیگر نوشته شده

* در این نسخه بعد از سرآغاز آن حکایت [illegible] (در این بخط امین)

+ ملک پرسید چه میگوید (ندارد)
+ ای خداوند روی زمین میگوید که الکاظمین الغیظ ...
+ (بر او) رحمت آمد

* همچنین از (ملک پرسید سطر ۳) تا خون او درگذشت (سطر ۵) کاغذ و خط بکیفیت مسطور عوض شده

* همچنین قسمت واقع بین ازین راست (سطر ۷) تا آن پیر لاشه را (سطر ۱۶) باندازه یک صفحه تمام در گلستان سلطنتی با کاغذ قرمز و با خط دیگر نوشته شده.

+ که آنرا روی در مصلحتی بود
+ و این بنا بر خبث طبیعت + و حکما گفته اند: دروغی مصلحت آمیز بهتر از راستی فتنه انگیز
+ این نسخه بیت: دروغی که حال دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند را دارد
* (ادامه سطر ۱۰) ایوان کسری نوشته بوده بود
+ چون تو را آورد و کشت — چه بر تیره خاک

+ فرمان سلطان محمود سبکتکین را ... بعد از وفات او بصد سال (در خواب دید) ... + در چشمخانه ...
+ و نظری کرد و حکما در تعبیر آن فرو ماندند مگر درویشی که بخواب دریافت و گفت.
+ بس نامور که زیر زمین ... + کز هستیش بروی زمین یک نشان ... وان پیر لاشه را

۱
۲
۳
۴
۵ + در این جا در اول بیشه بوده و بعد نقاطش را حک کرده و بیشه نموده‌اند
۶
۷
۸ * از روز میدان تا
۹ ضعیف نمود سطر و خط و کاغذ عوض شده
۱۰
۱۱ + تا جامهٔ زنان نپوشید.
۱۲ * از تهور تا آوردند خط و کاغذ عوض شده است
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷ برخاست
۱۸
۱۹
۲۰

نظر بهی کراهیت و استحقار همی‌کرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت
بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة شعر اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند شعر تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه+ گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود
چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که در میدان راند آن پسر بود گفت شعر آن نه منم
که بینی پشت من در روز جنگ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش
بازی کند *[روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن تاخت و تنی چند مردان کار
زاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت شعر ای که شخص منت حقیر نمود]
تا درشتی هنر نپنداری اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود
اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ+ زنان بپوشید سواران
را بگفتن او *[تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند] شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشم پسر ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند
و زهر در طعام کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز داشت
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور
همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش
در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند شعر نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان
کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

+ همگانرا * از همگانرا تا فرمود خط دگانه عوض شده است

* از بنده سطر ۱۴ تا تبار ایشان سطر ۱۶ که متن خط عوض شده — بنده ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

+ و بیخ تبار ایشان برآوردن اولیتر

نسل فساد ایشان منقطع کردن

+ کرهاً

طایفهٔ از دزدان عرب بر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع
از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود کرده مدبران ممالک از اطراف در دفع مضرت ایشان مشورت کرده
که این طایفه اگر هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد شعر درختی که اکنون گرفتست
پای بنیروی شخصی برآید ز جای وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی سر چشمه شاید گرفتن
به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل سخن برآن مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت
نگه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی گذاشته تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را
فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت
قرص خورشید در سیاهی رفت یونس اندر دهان ماهی رفت دلاوران از کمین بدر جستند و دست یکان
یکان بر کتف بستند و بامداد بدرگاه ملک حاضر آوردند [همه را بکشتن اشارت فرمود]* اتفاقاً در آن
جوانی بود میوهٔ عنفوان شباب نو رسیده و سبزه عذار گلستانش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک بوسه داد و روی شفاعت بر خاک نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده و از
ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی چنانست که به بخشیدن خون او منت بر
بنده [*نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای جهان بینش نیامد گفت بیت پرتو نیکان
نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است نسل فساد ایشان منقطع کردن
بهترست و بیخ تبار ایشان] برآوردن اولیتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و
بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست شعر ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و در حسن
رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان
تربیت یافتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان

کرده ام و هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبر است ما من مولود الا و قد
یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه . با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد . این بگفت و طایفه‌ای از ندماء ملک با او به
شفاعتش یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم . دانی که
چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و
بار ببرد . فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند
تا حسن خطاب و رد جواب [(*) و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگان پسندیده آمد
باری وزیر از شمائل او شمه‌ای در حضرت ملک می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل
قدیم از جبلت او بدر برده . ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود . سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد مرافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر را با هر دو پسرش بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای
پدر بنشست و عاصی شد . ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت شعر شمشیر نیک ز آهن
بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس (*) زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

-۵-

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی] لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت
بدادند . بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ . یکی را از آنان که غدر
کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و حق ناشناس که باندک
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق سالیان درنوردد . گفت اگر بکرم معذور داری شاید که

+ از ندماء ملک (با او) به شفاعتش ... الخ

+ ادب

+ خدمت ملوکش آموختند تا در نظر ...

+ از شمائل او در حضرت ملک شمه‌ای می‌گفت + اثر کرده و جهل قدیم از جبلتش (بدر برده است)

+ از جبلت او بدر برده + ازین سخن تبسم کرد و گفت

+ گرچه با آدمی + که با وی در پیوستند و عقد مرافقت بستند

+ با دو پسر او بکشت و نعمت بی قیاس برداشت

+ ملک دست تحیر بدندان تفکر گزید و گفت بیت . + شمشیر نیک (از آهن) بد ...

+ در شوره زار خس (*) سبد از خس و خس از زمین شوره آید (ایضاً) نوشته + اصل

+ از ملوک پیشین را حکایت کنند که در رعایت مملکت سستی کردی و با لشکر سختی ... الخ

(*) [illegible]

١ ٢ ٣ ٤ ٥ ٦ ٧ ٨ ٩ ١٠ ١١ ١٢ ١٣ ١٤ ١٥ ١٦ ١٧ ١٨ ١٩ ٢٠

اسم بی جسم بود و مغز زمین بکر و سلطانی که بزرگ با بیابانی تیغ کند با او چنان دو ریگانی نتوان کردن.

بیت: خفته به مرده بسیاری را تا سر ببنهند   و گرکش زنده‌ای سر بنهند در عالم

حکایت (۶)

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه ندارم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صفت که زندگانی کنم
کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت: بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست   بس جان به
لب آمد که بر او کس نگریست باز از شماتت اعدا براندیشیدم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی
مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند مبین آن بی‌حمیت را که هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد به سختی   و در محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر
به اشارت شما شغل معین کنید که موجب جمعیت باشد و بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بدر نتوانم آمد
گفتم ای برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان
بدین امید در آن بیم افتادن شعر: کس نیاید به خانهٔ درویش   که خراج زمین و باغ بده   یا به تشویش
و غصه راضی باش   یا جگربند پیش زاغ بنه   گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال
من نیاوردی نشنیده‌ای هر که خیانت ورزد از حساب بلرزد بیت: راستی موجب رضای خدا
کس ندیدم که گم شد از ره راست   و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس به جان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن را که حساب پاکست از محتسب چه باک
شعر: مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی   که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ   تو پاک باش و مدار
ای برادر از کس باک   زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ   گفتم حکایت آن روباه مناسب حال
تست که دیدندش گریزان بی‌خویشتن افتان و خیزان گفت چه آفت است که موجب مخافت
گفت شتر را به سخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش

+ و سخنهای رنجش آمیز آغاز کرد این ...... الخ (بعد از آغاز متن را کردن [illegible])

که اگر حاسدان بغرض گویند که شترست گرفتارم که را غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاک از عراق
آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین‌اند
و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب خداوند
افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست
کنی و ترک ریاست گوئی که عاقلان گفته‌اند بیت: بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی
سلامت بر کنارست رفیق روی از این سخن درهم کشید و بهم برآمد و سخنهای رنجش آمیز آغاز
کرد که این چه عقل و کفایت و فهم و کیاست قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند شعر: دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی
فی الجمله دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود
صورت حالش بگفتم تا بکار مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و
حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلامتی حالتش شادمانی
کردم و گفتم بیت: منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد هم در آن
مدت قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر حجاز افتاد و چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل
استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت چنانکه
تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و دوستان
و یاران قدیم از کلمهٔ حق خاموش و صحبت دیرینه فراموش کردند شعر: [illegible] چون کسی افتاد
همه عالمش پا بر سر نهند چو بینند کاقبال دستش گرفت ستایش کنان دست بر بر نهند فی الجمله
بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک

١
٢
٣
٤
٥
٦
٧
٨
٩
١٠
١١
١٢
١٣
١٤
١٥
١٦
١٧
١٨
١٩
٢٠

(*) از جمله تا باز کفاف
این سطور با کرام
از روی نسخه ۱۲ کلفند
خط خورده شده.

+ (یا چون) غریب یافتند

+ گر به سر در این جزء [illegible] بیت [illegible] کاغذ و خط سطر [illegible] خورده شده نقطه [illegible] که در آن [illegible] برده (از بین رفته)

* [illegible] به زبان [illegible] خط کاغذ [illegible] فی الجمله بنشستم و از هر در [illegible] ... + زلت یاران در میان آمد گفتم بیت

+ این سخن ...

مردودش خاص بگفتم - آن فرصت است اشارت می کردی [illegible] پادشاه چون سفر در پیش بودند خطرناک
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری. یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار. یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
بار مصلحت ندیدم بیش از ریش درویش را علامت خراشیدن و نمک بر ریش پاشیدن بر این بیت
اختصار کردم. مثنوی. ندانستی که بینی بند بر پای. چو در گوشت نیامد پند مردم. دگر
ره گر نداری طاقت نیش. مکن انگشت در سوراخ کژدم.

-۷-

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان حسن ظنی بلیغ در حق این طایفه
و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد خلاف طریق درویشان ظن آن بزرگ فاسد شد
و بازار ایشان کاسد خواستم [(*) تا باز کفاف یاران متخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا
گفت معذورش داشتم که لطیفان گفته اند شعر. در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد
پیرامن. سگ و دربان چو یافتند غریب + این گریبانش گیرد آن دامن. چندانکه مقربان حضرت آن
بزرگ بر حالت من واقف شدند] به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستم
و گفتم. بیت. بگذار که بنده کمینم. تا در صف بندگان نشینم. گفت الله الله چه جای این سخن است. بیت
گر بر سر و چشم من نشینی. + بارت بکشم که نازنینی [* بنشستم و از هر در سخن در پیوستم تا حدیث + زلت یاران
به میان آمد گفتم] + شعر. چه جرم دید خداوند سابق الانعام. که بنده در نظر خویش خوار میدارد. خدای راست
مسلم بزرگواری و حلم. که جرم بیند و نان برقرار میدارد. حاکم را این + سخن عظیم پسندید و اسباب
معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت گفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در حال برون آمدن گفتم. چو کعبه قبله حاجت شد از
دیار بعید. روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ. ترا تحمل امثال ما بباید کرد. که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ.

-۸-

حکایت

ملک زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت شعر
نیاساید مشام از طبله عود / بر آتش نه که چون عنبر ببوید / بزرگی بایدت بخشندگی کن / که دانه تا نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست
ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمن در کمین نباید که بوقت حاجت فرومانی. اگر گنجی کنی
بر عامیان بخش / رسد هر کدخدائی را برنجی / چرا نستانی از هر یک جوی سیم / که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک‌زاده روی ازین سخن درهم کشید و آن مرد را زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده
است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم. بیت: قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت -۹-

آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک
آرد گفت بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید بیت
نماند ستمکار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار / اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان
او درخت از بیخ / به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت -۱۰-

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که خدا
را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآورد چنانکه گفته شد بیت
آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل دردمند. سر جمله حیوانات گویند شیر است و کمترین جانوران خر و
باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم‌در. مسکین خر اگرچه بی‌تمیز است / چون بار همی‌کشد عزیز است
گاوان و خران باربردار / به ز آدمیان مردم‌آزار. ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه

+ زاده‌ای گنج فراوان

+ درین جا نیز فضیحت است

+ که نوشروان

+ گفت ازین قدر

درین جا فقط ربع نوشته شده و بار ندارد

کشید شر و بانواع عقوبت بکشت یکی از ایشان دیهکان بر او بگذشت در حال او نظر کرد و گفت شعر نه هر قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخوردن مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

-۱۱-

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر صالحی زد و درویش را مجال انتقام نبود سنگ با خود میداشت تا وقتی ملک بران
لشکری خشم گرفت و در چاهی کرد درویش بر سر چاه آمد و آن [* سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و چرا این سنگ
زدی گفت من فلانم و این سنگ همانست] که تو در فلان تاریخ بر سر من زدی از جاهت اندیشه میکردم اکنون در
چاهت بدیدم فرصت غنیمت دانستم که بزرگان گفته اند مثنوی ناسزائی را که بینی بخت یار عاقلان
تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز [(*) هر که با پولاد
بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر]

-۱۲-

حکایت

یکی از ملوک را مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه‌ی حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را
دوائی نیست مگر زهره‌ی آدمی بچندین صفت موصوف بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری را یافتند بر آن صفت
که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی
از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد او کرد پسر بسوی آسمان آورد و تبسم کرد ملک
گفت در این حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند
اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان ترقی جز از خدای
پناهی نمی‌بینم پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را دل از این سخن
بهم برآمد و آب در دیده گردانید گفت هلاک من اولیتر است از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد گویند هم در آن روز شفا یافت شعر همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

۱
۲
۳
۴
۵
* از: سنگ ... تا ... سطر ۶ }
۶
خط که غلط عرض شده —
۷
۸
* از: هرکه با پولاد تا مغزش برآر }
۹
سطر ۹ خط که غلط عرض شده } + مسکین مسکین
۱۰
۱۱
۱۲
+ آدمی
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
+ چنین ترجمه شده است بدانی و گوئی از روی ... یک نقطه کم شده است

*—

* از چنین فعلی سطر ۲ تا حکم خداوند راست
سطر ۳ خط کاغذ خوردگی شده .

(*) از: گفت (سطر ۵) تا بیکار (سطر ۸) خط کاغذ خوردگی شده است

+ حکما را معتبر

(*) از: و رفق کردندی سطر ۱۲ تا شیرین کن سطر ۱۵ خط کاغذ خوردگی شده } بعد از روا نداشتندی در اصل نوشته شده

+ این حرف را | * از: حرف را سطر ۱۸ تا ورق نوشت سطر ۱۹ خط کاغذ خوردگی شده } + مصلحت بود

حکایت -۱۳-

یکی از بندگان پادشاهی گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
بندگان [* چنین فعلی روا ندارند بنده ملک را نماز برد و گفت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده
چه دعوی کند حکم خداوند راست] اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی
اگر بندگان بنده را خواهی کشت باری بوجه شرعی بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی ملک گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت
فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه مرا بقصاص حق وی بفرمای کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را [* گفت
چه مصلحت بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدر این حرامزاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند گناه
از منست که قول حکما + معتبر نداشته‌ام که گفته‌اند شعر چو کردی با کلوخ انداز پیکار] سر خود را
بنادانی شکستی   چو تیر انداختی در روی دشمن   حذر کن کاندر آماجش نشستی .

حکایت -۱۴-

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر همگنان را در مواجهت خدمت کردی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا
از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد عقوبتش فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن
ملاطفت [* و رفق کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی + صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن   سخن آخر بدهن میگذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین
کن] باری بموجب خطاب ملک در زندان بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش داد که ملوک
آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانسته و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه به
جانب التفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او
مفتقرند و جواب + چنین [* حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر
چنانکه مصلحت دید به پشت + ورق نوشت] و روان کرد یکی از متعلقان بر آن مطلع شد ملک را   متعلقان
اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله است ملک متغیر شد کشف این حال فرمود

+ کر زدود

+ از آستان شاه

قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که
فرموده بودند بنده را امکان آن اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه
تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بی وفائی نتوان کرد. بیت: آنرا که بجای تست هردم کرمی عذرش بنه
ار کند بعمری ستمی. ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا
کردم که ترا بی گنه بیازردم ملک را گفت بنده ترا درین کار خطائی نمی‌دانم بلکه تقدیر حق
تعالی چنین بود که مرا مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که حقوق نعمت سابق برین بنده داری و ایادی
منت و حکما گفته‌اند. شعر: گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

-۱۵- حکایت

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست
و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید
گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق عزّ و علا همین مثال دارد. مثنوی: دو بامداد اگر آید کسی بخدمت
شاه سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه امید هست پرستندگان مخلص را که ناامید نگردند ز آستان اله

-۱۶- حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را بطرح دادی. صاحبدلی برو بگذشت
گفت بیت: ماری تو که هرکرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود
حاکم از این سخن برنجید و روی ازو درهم کشید و برو التفات نکرد تا شبی آتش از مطبخ در
انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند همان درویش برو

+ ملک را این ترک

* از: او را از (سطر ۱۴) تا زمین زد (سطر ۱۵) خط، کاغذ عوض شده

* از: قوت مده (سطر ۱۹) تا نشنیده در سطر اول ص ۱۹
خط، کاغذ عوض شده است

بگذشت شنید که با یاران خود می‌گفت ندانم که این آتش از کی در سرای من افتاد گفت از دود دل فقرا
شعر حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که
آهی جهانی بهم برکند شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود شعر چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمده ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

-۱۷-

حکایت

یکی در صنعت کشتی سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر در این علم دانستی هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر
گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میل داشت سیصد و پنجاه و نه بند بدو آموخت مگر یک بند
که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را با او
مجال مقاومت نماند تا بحدی که پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق
تربیت است والا بقوت ازو کم نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این + ترک ادب ازوی
پسندیده نیامد فرمود تا مصارعت کنند مقامی فراخ معین کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و وزرای مملکت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی
از جای بکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان
داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست استاد بدو دست *[او را از
زمین برداشت و بالای سر برد و بر زمین زد] غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را
خلعت دادند و نعمت بی قیاس بخشیدند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورده خویش
مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند مرا در علم کشتی گرفتن دقیقه‌ای مانده بود که استاد
از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه
میداشتم که حکما گفته‌اند دوست را چندان *[قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که
چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید شعر یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد

+ کسی را (در اوراق قسمتی از خط دهندش حذف شده)

* از: نکرد و (سطر ۲) تا سلطنت (سطر ۳) خط کاغذ حذف شده است

* از: پادشاه پاسبان (سطر ۷) تا مجاهده ریش (سطر ۹) کاغذ و خط حذف شده است { + بفر

+ بنماید

+ صدیقان + گر نه امید و بیم راحت و رنج.

کسی نیاموخته علم ترازوی تا اعتقادش ننکند]

حکایت

-۱۸-

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی بر وی بگذشت درویش سر برنیاورد و التفات [نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت] است بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند وزیر گفت ای
درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت ملک را
بگو که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیتند
نه رعیت از بهر طاعت ملوک شعر [پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند
از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست شعر یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش] روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی
و بندگی برخاست چون قضای نوشته آمد پیش بعد از خاک مرده باز کنند +ننماید توانگر
از درویش ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که
دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کاین دولت و ملک میرود دست بدست.

حکایت

-۱۹-

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنین می پرستیدمی
که تو سلطان را از جمله +صدیقان بودمی شعر +گر نه امید و بیم راحت و رنج پای درویش
بر فلک بودی ور وزیر از خدای بودی ترس همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

-۲۰-

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه

* از: اختیار آمد (سطر ۶) تا صواب یا خطا (سطر ۸) خط کاتب ... } + وزرای دیگر گفتند کی رای ... + فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکی ... + قسمت بین الهلالین ...

* از: و قصیده‌ای (سطر ۱۲) تا ندماء ملک (سطر ۱۳) خط کاتب ... شده (+) و با قافله ... درآمد.

(+) سخن نیست ... نوشته شده

گفت این عقوبت بر من بکنم روا آید و وزرهٔ آن بر تو جاوید بماند نظم دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت   پنداشت ستمگر که جفا با ما کرد   در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او درگذشت

حکایت -۲۱-

وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و هر یکی بر وفق دانش خویش رائی همی زدند
ملک همچنین تدبیری اندیشید بزرجمهر را رای ملک [* اختیار آمد وزیران در سر گفتند رای ملک را
چه مزیت دیدی بر رای چندین حکیم گفت ایرا که فرجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است
که صواب آید یا خطا] پس موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
او از معاتبت ایمن باشم شعر خلاف رای سلطان رای جستن   بخون خویش
باشد دست شستن   اگر خود روز را گوید شب است این   بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت -۲۲-

شیادی گیسوان بافت و گفت که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که من حاجیم [* قصیده‌ای (نمود)
منحول پیش ملک برد که من گفته‌ام یکی از ندماء ملک] در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت
من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه تواند بود و در ملطیه نشستی پس علوی چون صورت بندد
و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنند و نفی کنند تا چندین دروغ چرا گفت
گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم
گفت آن چیست گفت این بیت بسمع خداوندگار رسیده است شعر   غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ   گر از بنده لغوی شنیدی مرنج   جهان دیده بسیار گوید دروغ
ملک بخندید و گفت ازین راستتر سخنی(+) نگفت پس بفرمود تا آنچ مأمول او بود مهیا دارند

حکایت ۲۳

* از: چندانکه (سطر ۱۰) تا نگوید (سطر ۱۲) خط زده عوض شده است

+ چنانکه + بیت
+ آن کس است
+ نگوید و یکی را (دیگری نوشته شده + یک در ...)

* از: دیگری تا در گرفتن (ده دوری سطر) خط زده عوض شده.
+ آنچه
* جای یک سطر (به تازیانه) سفید مانده است

که از دزدان بر زیردستان رحمت آورد و اصلاح ممکن نبود بجز به خط کار اتفاقاً غلامی حکم کرد تا همگنان در
اشکال هر اولی کوته دست کلان و در سه قیمتی ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر برین حد خوب بیش فرا بگفته تا عهد
ز سرخطی را دو در گذشت صاحب دی ترجمان اطلاع یافت و گفت شعر تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را هر چه رخت سرای سوخته به با بداندیش
هم نکویی کن دهن سگ به لقمه دوخته به.

-۲۴- حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون ارکان
دولت را گفت جزای آنکه چنین کند چیست یکی اشارت به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و
دیگری به مصادره هارون گفت ای پسر طریق کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده
نه [چندانکه انتقام از حد درگذرد و آنگاه ظلم از طرف تو باشد شعر نه مرد است آن
به نزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید بلی مرد آن کس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش
باطل نگوید یکی را زشتخویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام] بتر زانم که
خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی

-۲۵- حکایت

با طایفه بزرگان در کشتی بودم و زورقی در پی ما غرقه شد دو برادر از آن میان در گرداب افتادند
یکی از جمله آن بزرگان ملاح را گفت که این هر دو کس را بگیر تا من ترا صد دینار بدهم ملاح تا
آن یکی را خلاص کرد [دیگری مرده بود گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تأخیر کرد] ملاح بخندید گفت
آنچه تو گفتی یقینست و دیگر میل خاطر من به رهانیدن این بیشتر بود به سبب آنکه وقتی در راه مانده
بودم و مرا بر شتری نشانده و از دست دیگری در طفلی تازیانه‌ای خوردم گفتم صدق الله تا توانی درون
کس مخراش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

آنکه

حکایت

-۲۶-

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی یکبار این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت کار رهایی یابی که حکیمان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن بهتر که کمر زرین بخدمت بستن بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

-۲۷-

کسی مژده آورده بود پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

-۲۸-

گروهی از حکماء در بارگاه کسری در مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتندش چرا با ما درین بحث سخنی نگفتی گفت وزرا بر مثال اطبااند و دارو ندهند جز سقیم را پس چون بینم که سخن شما بر صوابست مرا بر آن سخن گفتن حکمت نباشد شعر چو کاری بی فضول من برآید مرا در وی سخن گفتن نشاید وگر بینم که نابینا و چاهست اگر خاموش بنشینم گناهست.

حکایت

-۲۹-

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت کردن نام او خصیب ملک مصر بدو ارزانی داشت گویند کفایت آن سیاه تا بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد و تباه کرد گفت پشم بایستی کشتن دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت شعر اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی

+ نوشروان

بنادان آنچنان روزی رساند   که دانا اندر آن عاجز بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست   جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار   بی تمیز ارجمند و عاقل خوار   کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج.

-۳۰-   حکایت (*)

بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه مینمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم
بیت [لقیتُ اذا یا من یعد محاسنی   علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی   شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش   طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق   تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش]

-۳۱-   حکایت (*)

در جامع بعلبک کلمه‌ای وعظ میگفتم با طایفه‌ای افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد
و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم + تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن
در معنی باز بود و سلسله سخن دراز و در معنی این آیت + سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم + شعر
دوست نزدیکتر از من بمن است   وینت مشکل که من از وی دورم   چکنم با که + توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم   من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست رونده‌ای بر کنار مجلس گذر
کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای بزد چنانکه دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در
جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور   شعر   فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی   فسحت + میدان ارادت بیار   تا بزند مرد سخنگوی گوی.

-۳۲-   حکایت (*)

شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی   خوش است زیر
مغیلان براه بادیه خفتن   شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت   گفتم ای برادر نشنیده‌ای که گفته‌اند

(*) این حکایت و حکایات (۳۱) (۳۲) (۳۳) و (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰)
(۴۱) (۴۲) (۴۳) و (۴۴) در باب دوم نوشته شده حق آن است که در باب [illegible] نوشته شود چنانکه در گلستان [illegible]

از «لقیتُ» (سطر ۶) تا پایان بیت } اذا یا من تعد محاسنی   علانیتی هذا ولم تدر باطنی
فرق این (سطر ۷) خط را کاتب خوش نوشته }

(*) چنانکه قبلا اشاره شد این حکایت در باب دوم نوشته شده.

+ تربیت

+ در بعضی نسخ آیه «نحن اقرب الیه من حبل الورید» نوشته شده است + که
+ با کی

+ فسحت

(*) این حکایت در بعضی نسخ در باب دوم نوشته شده

[illegible]

شعر: پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی — تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

حکایت (*) -۳۳-

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در رنج بود و دوام بهم شکر میگذارد+ و گفت الحمدلله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی. شعر: گرم آزار کشتن دهد آن یار عزیز / تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد — گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

صادر

حکایت (*) -۳۴-

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حکم شرع را فرو نگذارم گفت راست گفتی ولیکن هر که از وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید چه هر چه از آن درویشانست وقف محتاجانست حاکم دست از او بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب. بیت: چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده / دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین.

حکایت (*) -۳۵-

پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی آنگه که خدا را فراموش کنم. هر سو دود آنکس ز بر خویش براند / وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت (*) -۳۶-

یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه ما بخلاف آن پنداشتیم گفت این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این درویش بتقرب پادشاهان در دوزخ. شعر: دلقت بچه کار آید و مسحی+ و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار — حاجت بکلاه برکی+ داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار

٢۶

(*) در نسخه ب نام نوشته شده.

+ می گزارد

(*) الف و ب نام نوشته شد

(*) الف و ب نام نوشته شده

(*) " " " "

+ مسحی: مسحی و مرقع.

+ برکی: [illegible]

(*) در باب اول نوشته شده

+ نمرد

(*) در باب دوم نوشته شده

+ بجز خدا نخواند

(*) در باب دوم نوشته شده

+ که جبر خاطر . . .

(*) در باب اول نوشته شده

۳۷ حکایت (*)

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد خرامان می رفت و میگفت بیت نه بر اشتری سوارم
نه چو خر بزیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم توانگر شتر سوار گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد
که بسختی بمیری نشنید قدم در بیابان نهاد چون به نخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش به بالین
او آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز
آمد بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسب تیزرو که بماند وان خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را دفن کردند و زخم خورده نماند

-۳۸- حکایت (*)

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر حسن ظنی که دارد در حق من زیادت کند
آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد شعر آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
تا زاهد عمرو و بکر و زیدی اخلاص طلب مکن که شیدی چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

-۳۹- حکایت (*)

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را شفیع
آوردند سود نداشت چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان لقمان حکیم
در آن میان بود یکی از کاروان گفت کلمه ای چند از حکمت و موعظت با ایشان بگو مگر طرفی از مال ما دست بدارند
که دریغ باشد که چندین مال ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت بود با ایشان گفتن آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از آن بصیقل زنگ با سیه دل چه سود دارد وعظ نرود میخ آهنین در سنگ بروزگار سلامت
شکستگان دریاب که خیر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

-۴۰- حکایت (*)

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هر چه در نظرم ناپسند آمد از آن فعل احتراز کردم

(*) در باب دوم نوشته شده

[illegible]

(*) " " " " "

+ گزاری

(*) این حکایت و حکایت ۴۴ در باب [illegible] نوشته شد

* راجع بقطعه - در این حکایت ... پراکنده ... گفته ده بخط دیگر نوشته شد: چو هر ساعت از تو بجائی رود دل / به تنهائی اندر صفائی نبینی / ورت مال و جاهست و زرع و تجارت / چو دل با خدایست خلوت نشینی ... این [illegible] در باب [illegible] در آخر حکایت (۴۴) [illegible] نوشته شده

شعر نگوید از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه در گوش

-۴۱-
حکایت (*)

۷ عابدی را گفتند شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر نماز کردی صاحبدلی بشنید گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی از این فاضلتر بودی شعر اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

-۴۲-
حکایت (*)

۲ بخشش الهی گم شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت تا بکعبه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق او متبدل شده است از هوا و هوس کوته کرده زبان طاعنان در حقش دراز شد که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعقول بیت بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش شیخ برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری+ که بهتر از آنی که پندارندت بیت چند گوئی که بداندیش و حسود عیب‌جویان من مسکین‌اند گه بخون ریختنم برخیزند و به بدخواستنم بنشینند نیک باشی و بدت پندارند به که بد باشی و نیکت بینند مصیبت من ذخواری که همگنان را در حق من ظن نیک مردی است و من برخلاف آن بیت گر آنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا مردمی انی لمستتر من غیر جیرانی والله یعلم اسراری واعلانی در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا

-۴۳-
حکایت (*)

× گله کردم در پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن شعر تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

-۴۴-
حکایت (*)

× یکی از مشایخ پرسید که تصوف چیست گفت از این پیش طایفه بودند بصورت پراکنده بمعنی جمع و اکنون خلقی بظاهر جمع و بدل پراکنده (*

۱
۲ + بتره (بچره) ، (-) زیرین ، (*) زبرین (که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود
۳ و زیرین گریبان ...)
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲ + لنج
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

حکایت

-۴۵-

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آورده بودند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را
به سیاهی بخشید که لب (-) زبرینش از پره + بینی گذشته بود و زیرین* به گریبان فروهشته هیکلی
که صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت
زشت رویی بر او ختم است و بر یوسف نکویی آن سیه را نفس غالب بود و شهوت طالب مهرش بجنبید
و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند ملک را خشم گرفت
فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای بربندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند یکی از وزرا نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این خطایی نیست که سایر بندگان به بخشش خداوند
متعودند ملک گفت اگر یک شب تاخیر کردی چه شدی گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند تشنه سوخته در
چشمه روشن چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل
باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را با کنیزک ترا بخشیدم وزیر گفت
کنیزک سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید شعر دست سلطان دگر گاه مبیند +
چون سرکین در اوفتاد ترنج تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه شکسته روان سه بلیغ
هرگز او را به دوستی مپسند که رود جای ناپسندیده هرتشنه نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده

حکایت

-۴۶- ۳۲

سکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیشتر از تو بود
و چنین فتح میسر نشد گفت به عون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکی
نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد

حکایت

-۴۷- ۳۳

سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی زاید الوصف داشت و فهم و فراستی از عهد خردی آثار بزرگی
در ناصیه او ظاهر بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان

+ این قسمت (بیت) نداشته، بعداً با خط دیگر اضافه کرده‌اند
(—) بیتی کرده‌اند و دشمن مصراع نوشته شده.
+ مگر حسود (بدون یاء)
(*) از مگر حسود (۵) تا برنج درست (۵) خط } کی راضی نشود الا بزوال نعمت و اقبال و دولت خداوندی بیت توانم آنکه
کاغذ عوض شده

+ شب پره
(*) در گوشه صفحه که این حکایت در آن است با خط نستعلیق نوشته شده (نادر المصر استاد شفیعی)

+ یعنی وارثان

جنس

آنهمه جمال صورت داشت و کمال سیرت حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی ~~بعقلست~~ بعقلست نه بسال
ابنای جنس او حسد بردند و بتهمتی بر او بستند و بکشتنش سعی کردند (—) دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی همگنان را راضی کردم *[مگر حسود (۵)
+ که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد شعر توانم آنکه نیازارم
اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست] بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از
مشقت او جز بمرگ نتوان رست شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز
+ شب پره چشم چشمه آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنین کور بهتر که آفتاب سیاه

-۴۹- ۳۴ حکایت (*)

یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگاه سواری از در در آمد و بشارت
آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر کردند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع
فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنان مراست یعنی + وارثان آن مملکت
را شعر بدان امید بسر شد دریغ عمر عزیز که هرچه در دلم است از درم فراز آید امید بسته
برآمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید بر من افتاد کار دشمن کام آخر ای دوستان گذر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

-۴۹- ۳۵ حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود
بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست و گفت بیت درویش و غنی بنده این خاک
درانند و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند گفت از آنجا که همت درویشان قوت خاطر همراه من کنید
که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰

از یکی ملوک را (سطر ۱۳) تا شنیدم
که (سطر ۱۴) کاتب خط را
عوض کرده سکوت در صفحهٔ چنین ۸۱
+ آنکه
+ یکی از ملوک را شنیدم که

از ملک را (سطر ۱۸) تا درویش از (سطر ۱۹) بر حال ضعیف
کاتب خط عوض و در صفحهٔ مقدم سطر چنین ۸۱

شعر به بازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل
بست. ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می ندهی داد روز دادی هست بنی آدم اعضای
یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی.

-۵۰- ۳۶ حکایت X

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف اورا بخواند و گفت دعای خیری بر من کن
گفت بار خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا
و جمله مسلمانان را شعر ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آید
جهانداری مردنت به که مردم آزاری

-۵۱- ۳۷ حکایت X

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن
یک نفس خلق را نیازاری شعر [* ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
*و آنکه خوابش بهتر از بیداریست آن چنان بد زندگانی مرده به

-۵۲- ۳۸ حکایت X

یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت ما را بجهان خوشتر از این
یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه بر سرما خفته بود و گفت مصرع
ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست [* ملک را بر حال ضعف او رقت
آمد صره هزار دینار از [روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه
ندارم رقتش زیادت گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد اندک

اینجا (بدون نقطه یاء) نوشته شده

* از: که چنین کارها تا ... + آنکه بدین کار ...
ترا ملازمت ... [illegible]
خط خورده شده است.
+ همای بر همه مرغان + آدمی نیازارد

زر خرج کرد و پریشان خورد و باز آمد. بیت: قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه
آب در غربال. در حالتی که ملک را پروای او نبود حال درویش بگفتند ملک روی درهم کشید و از اینجا گفته‌اند
اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت
متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند. مثنوی: حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش. گفت این مبذر شوخ که چندان نعمت بچندین مدت
برانداخت برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین. بیت: ابلهی
کو روز روشن شمع کافوری نهد / زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ. یکی از وزرای ناصح گفت
ای ملک مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند
اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف خویش امیدوار گردانیدن
و باز بنومیدی خسته کردن. بیت: بروی خود در اطماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز
نتوان کرد. کس نبیند که تشنگان حجاز / بلب آب شور گرد آیند / هر کجا چشمه بود شیرین /
مردم و مرغ و مور گرد آیند

-۵۳- ۳۹ حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش
دست داد. ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمند
به که مشغولی. رباعی: آنان که بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند / کاغذ
بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف گیران رستند. ملک گفت هرآینه ما را خردمندی باید
که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملک خردمند کافی نباشد* + که بچنین کار تن در دهد. بیت:
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و مرغان نیازارد +

-۵۴- ۴۰ حکایت

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و
ز شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت
همچنان از بطش وی ایمن نیستم بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد چو اندر وی فتد یکدم بسوزد
+افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاه
بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر
ندیمانست و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

باب دوم در اخلاق درویشان

-۵۵-

یکی از بزرگان پارسائی را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه در وی سخنها گفته اند گفت در
ظاهرش عیب* نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم شعر هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار

-۵۶-

حکایت

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول
چه آید عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه
توبه کنند عارفان از عبادت استغفار [*عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت]
من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله
بیت گر کشی ور جرم بخشی بنده سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

-۵۷-

حکایت نظم

بر در کعبه سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش مینگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

-۵۸-

حکایت

در موقع ...

+ حضرت سلطان را زر باید و باشد که ... (افتد که ندیم ... اندازه و شبیه برده شده)

* و در ظاهرش غیب نمی‌بینم الخ... (بدون عیب)

* در جمله ... فقرا ... نسخهٔ ... در حاشیه
خط دیگر عرض شده است.

*[عبدالقادر گیلانی را دیدم که روی بر خاک حرم نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای وگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم] شعر روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید

-۵۹-

حکایت

دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا دزد محروم نماند شعر شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل دل چه در روی و چه در قفا
نه چنانکه در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد.

-۶۰-

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم
از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن یکی از
آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمد و
خود را در سلک ما منتظم کرد از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری
قبول کردند شعر ظاهر حال عارفان دلق است این قدر بس چو روی در خلق است در عمل کوش و
هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش در قزاگند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود
فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت
که بطهارت میرود خود بغارت میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک
مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ

* از عبدالقادر تا روی بر خاک } * شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدند که روی بر خاک حرم نهاده میگفت
وسط دو خط را کشیده } + شرمنده + بیت
عوض شده است }

+ بر دوری چه دزد محروم نماند به مرکب قرمز کم رنگی خط کشیده شده است.

+ گوسپند

+ در قزاگند

+ مردم + خرقه در بر کرد

باز ترک صحبت گرفتیم والسلامة فی الوحدة برخواندم شعر چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت
ماند نه مه را نمی بینی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را که از
برکت درویشان محروم نماندم که اگرچه از صحبت وحید ماندم بدین حکایت مستفید شدم و مرا همه عمر
این نصیحت بکار آید شعر بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه پر
کنند از گلاب چو سگ در وی افتد کند منجلاب

-۶۱- حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند زاهد کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاست
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند بیت ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست [چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی
کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر باری بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان
چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید شعر ای
هنرها نهاده بر کف دست عیبها برگرفته زیر بغل] تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

-۶۲- حکایت

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه
شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی
سر بر نمیدارد که دوگانه‌ای بگزارد چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان
پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی شعر نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد
پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش (*) [illegible] دل
[illegible] رود بر شهادت اند رصف [illegible] درست جامه [illegible] چو دل [illegible]

-۶۳- حکایت

---

* از چون بمقام (سطر ۹) تا زیر بغل (سطر ۱۲) خط و کاغذ عوض شده است.

بمجلس سلطان چرا طعام نخوردی
نماز را هم اعادت
عیبها در بغل گرفته

+ نکرده + بیت

+ بگزارد + نه خفته‌اند

* این دو بیت در نسخهٔ [illegible] در آخر حکایت ۶۲ نوشته شده است و حکایت ۶۲ آن را ندارد

* از حکایت وسط ... صفحه ۳۳ تا جمله از ... خط کامند و فرسوده } + جمعی از جوانان ...

+ بنی هلال

* از این جا تا آخر حکایت وقت ... خط کامند و فرسوده } + گفتم ... هر چه بینی در خروش است دل داند درین
معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر
خاری به تسبیحش زبانیست

+ بپیچانیدند

+ تاریکیست (-) گلستان انصاری نسخه ... نسخه دیگر اینی ... داده اند

و(*) وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه
بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال
کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را
دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ (*در) در حیوانی اثر کرد
و در تو اثر نکرد

-۶۴-

حکایت

یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر
درآید تاج شاهی بر سرش نهند و مملکت را بدو تفویض کنند بامداد اول کسی که از در شهر در
آمد گدائی بود ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و درویش به تخت مملکت برآمد
و معظم امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی طرف از بلاد از قبض تصرف
او بدر کردند درویش را خاطر پریشان همی بود ازین واقعه تا یکی از دوستان که در حالت درویشی
قرین او بود از سفری باز آمد و او را در آن مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلند
یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای برآورد و بدین پایه رسیدی شعر:
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده ز کار رفته بلندی
وجای شکسته بدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست (-) گفت ای برادر تعزیتم کن که جای
تهنیت نیست آنگه که درویش بودم غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی مثنوی اگر
دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم حجابی زین درون آشوبتر نیست که رنج
خاطر است ار هست ور نیست مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی
زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت
-۶۵-

یکی را حالتی بود که عمل دیوانی یافت و گذر دیدنش اتفاق ملاقات نیفتاد. کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که بینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید. شعر

در بزرگی و دار و گیر عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت
-۶۶-

ابوهریره هر روز به خدمت مصطفی علیه السلام آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود. صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است گفت از برای آنکه هر روز می‌توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب. شعر

به دیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی — ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت
-۶۷-

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند و راحتی به من رسید شما نیز بکرم معذور دارید. مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل — که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترش‌روی ناسازگار — چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت
۶۸

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست و چگونه میگذرانی گفتم

طرابلس

+ منغص (با صاد)

+ چه خورد

+ عزیزانرا

از دوران گله داشتم که از خدای بنودم به آدمی پرداخت قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت که در طویلهٔ نا
مردمم بباید ساخت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان بر حالت من رحمت
آورد و به ده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری داشت به عقد نکاح من در
آورد به کابین صد دینار مدتی برآمد دختری بدخوی ستیزه روی بود زبان درازی کردن گرفت و
عیش مرا منغص داشت مثنوی زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالمست دوزخ او زنهار از
قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که
پدرم به ده دینار ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی به ده دینارم بخرید و به صد دینار بدست تو گرفتار
کرد شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان
گوسفند از وی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت
-۶۹-

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در
دعای حاجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی ای
گرفتار و پای بند عیال دگر آزادگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت باز آرد ز سیر
در ملکوت همه روز اتفاق میسازم که شب با خدا پردازم شب چو عقد نماز میبندم
چه خورد بامداد فرزندم.

حکایت
-۷۰-

یکی از متعبدان شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم
زیارت بنزدیک او رفت گفت مصلحت بینی که در شهر از برای تو مقامی بسازیم که فراغ عبادت به از این
میسر شود و دیگران به برکت شما مستفید شوند بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد وزرای دولت
گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر درآئی پس اگر صفای وقت عزیزان از جمعیت

ملک که در تنی با بنده اختیار به حقیقت عابد نهشت و درآمد برای نشستن خاص معین باید و برای خفتن مقامی دلگشای روان
آسای شد کمی عشرتش چو عارض خوبان   سنبلش همچو زلف محبوبان   همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل شاخ هنوز   در حال کنیزکی خوب روی پیش عابد فرستاد   ازین ماه پاره عابد فریبی
فرشته صورتی طاووس زیبی   که بعد از دیدنش صورت نبندد   وجود پارسایان را شکیبی همچنان بر
عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال زوردست حاجتش بنهفته نگشته و دست قوت صاحبدلان ز گفتن بسته
بیت   دیده از دیدنش نگشتی سیر   همچنان کز فرات مستسقی   زاهد طعمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوت
لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافت و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن
گرفت و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل و دام مرغ زیرک است   بیت   در سر کار تو
کردم دل و دین با همه دانش   مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی   فی الجمله دولت وقت مجموع
او را به زوال آمد چنانکه گفته اند   هر که هست از فقیه و پیر و مرید   وز زبان آوران پاک نفس
چون به دنیای دون فرود آمد   به عسل در بماند پای مگس   باری ملک به دیدن او رغبت کرد عابد را دید
از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر
بر بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفته آمد تا به انجام سخن ملک
گفت من این دو طایفه را در جهان دوست دارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر
بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه گفت عالمان را زر بده
تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیز مده تا زاهد باشند   اشعار   نه زاهد را درم باید نه دینار
چو ستد زاهدی دیگری به دست آر   آزاده که سیرتی خوش و سیرتی با خدای   بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه
زاهد است   انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب   بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است

-۷۱-

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه فرمائی در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می‌ستانند حلال است

+ آید   + این نسخه «را» ندارد

+ شکیبی

+ مستسقی

+ واو را ندارد

+ وملک را ندارد

+: از: حاشیهٔ گلستان
سطر (۱۵) خط کاغذ
عوض شده

داد کر مجری از [illegible] ناشنیده‌ام بیت نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت — ۷۲ —

درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه کریم النفس بود و طایفه اهل بلاغت و فضل در صحبت او هر یک بذله‌ای و لطیفه‌ای چنانکه رسم ظریفان باشد گفتند درویش راه بیابان کرده بود و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت درویش را هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست از من یک بیت قبول کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی بیت من گرسنه در برابر سفره نان همچون +
عزبم بر در حمام زنان یاران [illegible] بدیدند و ظرافتش را بپسندیدند سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که کوفته ترتیب میدهند درویش سر برآورد و گفت +
کوفته در سفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است.

پوشیده نماند که درین نسخه بعد از این حکایت (۷۲) حکایات ۶۵ و ۶۶ و ۶۷ و ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ مکرراً نوشته شده است و تقدیر چنین بود که در نسخه ظهیرالدوله که [illegible] از روی آن نسخه خود را نوشته بنده هم این تکرار واقع بوده بنابر این من تکرار آن حکایات را در اینجا لزومی ندیدم و باشد رقم الحاق درزدیم. (این حکایات اخلاقی بحکایات اولیه [illegible] آمده در حکایت مکرره (۷۰) مستقیم را برخلاف آنچه ______ در حکایات اولیه (۷۰) بجای [illegible] نوشته‌اند [illegible] (سی) صحیح نوشته‌اند)

مکرراً +

حکایت — ۷۳ —

مریدی پیر را گفت چکنم کز خلق برنجم از بسیاری که بزیارتم میآیند و وقتم را از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هر چه درویشانند ایشان را وام بده و هر چه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود (*)

+ عزبم

بعد از گفت (بیت) نوشته شده

(*) درین نسخه نیز مصراع دوم بیاض گذاشته شده.

حکایت -٧٤-

فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمیبینم ایشان را کرداری موافق گفتار. شعر: ترک دنیا بمردم آموزند / خویشتن سیم و غله اندوزند. عالم آنکس بود که بد نکند / نه بگوید بخلق و خود نکند. بیت: عالم که کامرانی و تن پروری کند / او خویشتن گم است کرا رهبری کند. پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و از فواید علم محروم ماندن همچون نابینائی که شب در وحل افتاد و گفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید گفته تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی. مجلس وعظ چون کلبه بزاز است که آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری. شعر: گفت عالم بگوش جان بشنو / ور نماند بگفتنش کردار. باطل است آنکه مدعی گوید / خفته را خفته کی کند بیدار. مرد باید که گیرد اندر گوش / ور نوشتست پند بر دیوار. قطعه: صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را. گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را. گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت -٧٥-

یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر او گذر کرد و در حالت ناستقیم او نظر کرد جوان سر بر آورد و گفت. شعر: متاب ای پارسا روی از گنهکار / ببخشایندگی در وی نظر کن
وگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت -٧٦-

طائفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و او را برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفته است گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست

+ دماغ

+ بگذارد قرینهٔ سجع و سبب بخطا [illegible] دال را زده اند + فرومانده

+ اخوان صفا

و هر که درین کوی (؟) تحکم بر او زنند تحمل کند و معذور بدارد برود (؟) بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز اگر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

-۷۷- حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و گرد و باد و غبار قدم من بسعی بیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

-۷۸- حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه
حالت گفتند فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت
سخنی نمیآورد شعر لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

-۷۹- حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم داند
و گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است مثنوی همراه اگر شتاب زند همدست
تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم

بهتر از مروت قربی [illegible] دوام که [illegible] من اعراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم

نهی کرده است و به مودت ذوی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آن است گفتم غلط کردی که موافق قرآن است

قال الله تعالی و ان جاهداک علی ان لا تشرک بی ما لیس لک به علم هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

—۸۰—

پیرمردی لطیف در بغداد دخترک را به کفشدوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید لب دخترک که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش کای فرومایه این چه دندان است چند خایی لبش نه انبان است

به مزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز به وقت مرگ از دست

حکایت

—۸۱—

فقیهی دختری داشت به غایت زشت به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود

بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله به حکم ضرورت با کوری عقد نکاحش ببستند

آورده‌اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب رسید که دیده نابینا روشن می‌کرد فقیه را گفتند چرا داماد

را علاج نکنی گفت ترسم بینا گردد و دخترم را طلاق دهد مصراع شوی زن زشت روی نابینا به

پادشاهی به چشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن میان به فراست دریافت و گفت ای ملک ما

به عیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت از تو بهتر مثنوی اگر کشورخدای کامران است

وگر درویش حاجتمند نان است در آن ساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی گدایی خوشتر است از پادشاهی ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده

و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده شعر نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنندش به جنگ

برخیزد که گر ز کوه فرو غلتد آسیاسنگی نه عارف است که از راه سنگ برخیزد طریق درویشان ذکر است

و شکر و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفت‌ها موصوف است درویش است

+ اینج

علی ان لا تشرک بی ما [illegible] نوشته شد و بعد لا را با مرکب سیاه قلم زده اند

+ هزل (رباعی سطر ۸)

+ ندهد جز به وقت ... اخ +

+(بیت) انداره

(۱+ — +) فراست به جای آورد

درویشی است واگر در قباست اما هرزه گرد بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها شب آرد در قید شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندیست واگر در عباست شعر

ای درونت برهنه از تقوی / وز برون جامهٔ ریا داری / پردهٔ هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

-۸۲-

دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه رسته / گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش / گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم / پروردهٔ نعمت قدیمم / با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایهٔ طاعتی ندارم

گر بی هنرم و گر هنرمند / لطف است امیدم از خداوند / رسم است که مالکان تحریر(۱) / آزاد کنند بندهٔ پیر(۲)

او چارهٔ کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند / ای بار خدای عالم آرای / بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر / ای مرد خدا ره خدا گیر / بدبخت کسی که سر بتابد / زین در که دری دگر نیابد

حکایت

-۸۳-

حکیمی را پرسیدند که شجاعت بهتر است یا سخاوت گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت چه حاجت است شعر

نوشته است بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور / نماند حاتم طائی ولیکن تا ابد / بماند نام بلندش بنکوئی مشهور / زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیم در قناعت

حکایت

-۸۴-

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست. گنج(۳) صبر اختیار لقمان است هر کرا صبر نیست حکمت نیست.

(۱) تحریر (۲) پیر

(۳) گنج صبر [illegible]

+ این فقیه را دیدند را ناز اید

۱ــ ۲ داو هنوز در مسکنت مانده است

۳) گزارم

حکایت

-۸۵-

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر گشت پس این توانگر
بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت من بسلطنت رسیدم و تو هنوز در مسکنت ماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری
بر منست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی من آن
مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

-۸۶-

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را این دو بیت ترنم میکرد
بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که
فلان را درین شهر طبعی کریم است و کرمی عمیم است و میان بخدمت بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال
مطلع گردد در پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که درویشی به که حاجت پیش کسی بردن
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت.

حکایت

-۸۷-

یکی از ملوک طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی آنرا تجربه پیش
او نیاورد و معالجتی از او درنخواست پیش پیغمبر آمد و شکایت کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و کسی درین
مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی است
که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند و هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام بدارند حکیم گفت این موجب تندرستی است
زمین خدمت ببوسید و برفت شعر سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز که ز نا
گفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

-۸۸-

از معنی این قدر
سطر (۳)ۀ دو
درویش خراسانی (۲)
حذف گردیده

(۱) شود (۲) دیگر را زیان دارد

(۳) همه تهمت را ندارد

(بسیار خوار)
از ماندند تا بوده است حذف گردیده و عوض شده

۸۸

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ
کفایت گفتند این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله [یعنی این
قدر ترا بر پای میدارد و هرچه بران زیادت کنی (۱) تو حمال آنی (۲)] بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست.

-۸۹-

حکایت

دو درویش خراسانی [(۳) همراه در سیاحت بودند یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و یکی دیگر قوی روزی سه بار
خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته
معلوم شد که بیگناهند در را باز کردند قوی را مرده دیدند و ضعیف جان بسلامت برده عجب] ماندند حکیمی گفت آن یکی بسیار
خوار بوده است [طاقت بینوائی نداشته هلاک شده است و آن دیگر خویشتن دار بوده است بر عادت صبر کرده
بسلامت باز رسته. قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد وگر تن پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد.

-۹۰-

حکایت

یکی از حکما پسر را از خوردن بسیار نهی کرد که سیری تخمه را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد گفت
مثنوی نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید مکن گر مردی بسیار خواری
که بسیار پیشه بسیار خواری با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود.

-۹۱-

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای ناخوش گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر
می‌بودند صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بزر

حکایت شعر

-۹۲-

ترک احسان خواجه اولیتر که تقاضای زشت قصابان تمنای گوشت مردن به کاحتمال جفای بوابان *

حکایت

-۹۳-

یکی از علما خورنده بسیار بود و کفاف اندک داشت با یکی از بزرگان که حسن ظنی در حق وی داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر وی نیز تلخ گردانی به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی آورده‌اند که در وظیفه او زیادت کرد و پس از چند روز چون الفت او برقرار ندید گفت نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست.

حکایت

-۹۴-

خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود و در آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته شعر نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش در چنین سالی مخنثی (۱) دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند بر این دو بیت اختصار کنیم گر تتر بکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت تا کی بچو جسر بغداد آب در زیرش و آدمی بر پشت این چنین شخصی در آن سال نعمتی بیکران داشت و درویشان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه به جان آمده آهنگ دعوت او کرده و مشورت به من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم شعر نخورد شیر نیم خورده سگ ور بمیرد به سختی اندر غار + تن به بیچارگی و گرسنگی (۲) بنه و دست پیش سفله مدار گر فریدون شود به نعمت و ملک بی‌هنر را به هیچ کس مشمار پرنیان و نسیج (۳) بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار

-۹۵-

حکایت

* در نسخه بدل این قطعه چنین نوشته شده و به جای دیگر (۲)(۴) علامت مقدم و در جای (۳)(۱) علامت مؤخر [illegible]

(۱) مخنثی

+ از تن به بیچارگی تا [illegible]
که از خود [illegible] خط [illegible]

۲- بکش
۱، ۳- قبیح

+ حاتم طائی را گفتند [از خود] بزرگ همت‌تر در جهان کسی دیده‌ای یا شنیده‌ای. گفت بلی روزی چهل اشتر قربان کرده بودم
با امیران عرب به حاجتی به صحرا بیرون رفته خارکنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم نروی که خلقی
بر سماط او گرد آمده. گفت هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد. من او را بهمت و جوانمردی
برتر از خود دیدم +

حکایت

-۹۶-

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. دعا کرد تا خدای تعالی او را دستگاهی بخشید. بعد از چند روز
دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد شده. گفتند خمر خورده است عربده کرده و کسی را کشته و قصاص میکنند.

بیت: عاجز بُوَد که دست قدرت یابد / برخیزد و دست عاجزان برتابد. موسی علیه السلام بحکمت جهان‌آفرین
اقرار کرد و بتجاسر خویش آمرزش خواست. شعر: بنده چو جاه آمد و سیم و زرش / سیلی خواهد بضرورت سرش
آن شنیدی که حکیمی زده است / مور همان به که نباشد پرش

مثل: پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی‌دار است. بیت: آنکس که توانگرت نمی‌گرداند / او مصلحت تو از
تو بهتر داند

حکایت

-۹۷-

(۱) اعرابیی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی (۲)
چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهادم (۳) ناگه کیسه‌ای یافتم پر از مروارید و هرگز آن ذوق و شادی را
کم نکنم که پنداشتم گندم بریان است و باز آن تلخی و ناامیدی که بدانستم که مروارید است. شعر: در
بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف / مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

۹۸

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی (به زمستان) از عمارت دور افتاد و شب درآمد به خانهٔ دهقانی رسیدند

+ از آن که به پیمانه رگ سطرها اضافه {حاتم طائی را پرسیدند که از خود
تا از آن سطرهای ... مفرحش بگذرد}

+ برازخود دیدم

(۱) اعرابی (۲) معنی

(۳) نهاده

سوال بکم (عبارت که (۱) را) ندارد * از اینجا تا چاپ کند سطر ۱۱ خط کانتوفری شده (۳) بیشتر است گفت لایق قدر پادشاه نباشد دست همت بمال دراز کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم که الخبیثات للخبیثین شو

(۴) نبخشد بر او کسی شاید

(۵) دویست (۶) نیارامید

خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن همینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین ببوسید و گفت بدین قدر ملک نازل نشدی ولیکن نخواستند تا قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت دادش شنیدمش که قدمی چند در رکاب ملک همی رفت و میگفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

-۹۹- حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود (۱) [و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین (۲) لایق قدر بزرگوار خداوند نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک است — جهود مرده میشوئی چه باک است] شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کرد ملک بفرمود تا مضمون خطاب از او بزجر و توبیخ مستخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خود نبخشاید — گر نبخشد کسی (۴) بر او شاید

-۱۰۰- حکایت

بازرگانی دیدم که صد و پنجاه (۵) شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید (۶) از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان از این

این همه بیهوده فرو گفت که بیش طاقت ندارم او نیز از گفتن فرو ماند گفت سعدیا تو نیز آنچه گوئی از آنها که دیده و
شنیده گفتم شعر آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

-۱۰۱-

مالداری را گویند (۱) در بخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در نهادش
چنان متمکن که نانی بجانی از دست ندادی و گربه ابو هریره بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی
خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده (+) بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی (۲) مرغ از پس نان
خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر تا بادی مخالف کشتی
برآمد بیت با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا برآورد
و فریاد کردن گرفت بیت دست تضرع چه سود بنده محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند
و خز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم بر بادپائی روان غلامی در پی دوان وه که گر مرده
باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی
که میان ما بود دامنش گرفتم و گفتم شعر بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

-۱۰۲-

ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه بینی این دیبای
معلم بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که بآب زر نوشته است شعر آدمی نتوان گفت مانند
این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی
حلال جز خونش شریف (۳) اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ور آستانه زرین (۴) به میخ

(۱) که در بخل

(۲) سگر (+) و سفره او را گشاده را ندارد

(۳) فقط ضعیف نوشته شده شریف ندارد (۴) ور آستانه سیمین بمیخ زرین بند

۱
۲ (۱) یعنی گفت دست را بیت نوشته شد
۳
۴
۵ (۲) به مدارو
۶
۷ (۳) محال
۸
۹
۱۰
۱۱ (۴) مجاورت دبا حال
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸ (۵) دوم
۱۹
۲۰

زدنش نبد کمان برکه بیوه زنی خواهد شد

حکایت

-۱۰۲-

دزد گدای را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت (۱) دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی و نیم .

حکایت

-۱۰۳-

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت (۲) به پیش پدر
برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم بیت فضل و هنر ضایع است
تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال (۳) محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است مثنوی کس نتواند گرفت
دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور اگر بهر سر مویت دو صد هنر باشد هنر بکار نیاید
چو بخت بد باشد چکند زورمند وارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر
بسیار است از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت (۴) خلان
و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار شعر تا بدکان و خانه
در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی پدر گفت
ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز دارد و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا
متمتع+ شود منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت (ترخ) وان را که
بر مراد جهان نیست دسترس هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت (مقام) (۵) دوم عالمی که بمنطق شیرین و فصاحت
و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند شعر وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند بزرگزاده نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

+ متجمع بوزن مکرم

سیم خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که جمال بهتر از مال و بزرگان گفته اند روی زیبا مرهم
دلها خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبتش غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ور براند
بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت
خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا دست نهد دست ندارند(۲) پیش چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه
نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است گو صدف اندر جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم
خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مردان
صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند شعر چه خوش باشد آهنگ نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی
حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه گفته اند شعر گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت
نبرد پینه دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب
فواید است ؟ آنکه از این جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش در جهان نام و نشان نشنود شعر
هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول علما را چگونه خلاف کنم که گفته اند رزق اگرچه
مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز واجب شعر
رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها ور چه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها
(پسر گفت(۳)) درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه افکنم(۴) مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش
طاقت ندارم بی نوایی کشیدن شعر چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق
جای اوست شب هر توانگری بسرائی همی روند درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست هنرور که بختش نباشد
بکام بجایی رود کش ندانند نام این بگفت(۵) و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد تا برسید
بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آواز خروش بفرسنگ میرفت بیت سهمگین آبی که مرغابی

(۱) صاحبدرون

(۲) ندارندش

(۳) این جمله را ندارد (۴) بپنجه بکنم

(۵) گفت

در او ایمن نبودی کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر
بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند بیت بی زر نتوانی
که کنی بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه‌ای ملاح بیمروت از او بخندید و گفت بیت زور ده
مرده[1] چه باشد زر یک مرده بیار زر نداری نتوان رفت بزور از دریا[2] جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که ازو
انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنید دریغ نیست ملاح طمع کرد و
بازآمد بیت بدوزد شره دیده هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه گریبان و ریشش در چنگ آورد
رفت و بخود درکشید و بی محابا فروکوفت یارش از کشتی بدرآمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید
چاره جز آن ندیدند که مصالحت جویند و بمزد کشتی مسامحت کنند شعر چو پرخاش بینی تحمل بیار *(جای مصراع
دیگر سفیدست) بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند و
بوسه‌ای چند بر سر و روی نهادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونانیان
در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی از شما که دلاورتر و زورمندتر و مردانه‌تر است بدین ستون برود
و زمام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را
کار نبست که گفته‌اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنج
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدرآید و آزار در دل بماند شعر چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره
حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح
زمام از دستش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیم روز
خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود
برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاه برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه
و بی طاقت بر سر چاهی رسید قومی دید بر او گرد آمده[3] و شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود

(۱) ده کرده (۲) دریا

* درین جا نیز جا برای مصراع سفیدست

(۳) دوامی دارد

آن پیر که او را [illegible] دست ببندد روز [illegible] که چون مرید شد تن جنید را فروکوفت، دیگران عقبه کردند و به خانه زدند و گروه

شد منش. [illegible] پرسته بزند پس را [illegible] به روز [illegible] و صلاحت که ایست مرحبا [illegible] راه چو بر و اتفاق سر زبان را

برانند پوست] بحکم ضرورت حجت و مجروح در پای کاروان افتاد و برفت شب به کتف رسید که از دزدان حظ

بود، کاروانیان را دل بسوخت و چون بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید درین میان مرا بگویم که جنید کیست ما [illegible]

بزنم و دیگر جوانان را یاری کنند مردم کاروان را دل [illegible] و شد و بعجلت او شد و آن شب

و زاد و آتش و شکیری کرده جوان را آتش [illegible] بالا گرفته بر و روغن طاقت از دست رفته بود جنید از

سراسیمه شد و دل کرد تا دید در [illegible] بیارامید و شرح حال جنید را [illegible] خوابش [illegible] در برابر مردی که جهان دیده

در کاروان بود گفت ای یاران من از این بلا [illegible] اندیشه کرده‌ام که از دزدان چنانکه حکایت کنند که وی

و بی یار [illegible] جنید کرد که آمده بود [illegible] و [illegible] خوابش برد [illegible] از داستان رهایش خواند تا چشمه [illegible]

بیدار او [illegible] کند بشی جنید در خدمت او بود چنانکه بر [illegible] و [illegible] یافت ببرد و سوگند کرد

به یاران دیده [illegible] کفته حال چیست [illegible] دزد و بر دگفت لا والله [illegible] بر رسش هر کی

این زار [illegible] چون بدانستم آنچه حضرت اوست [illegible] که از میان دزدانست در میان ما [illegible]

بستانی تا به وقت فرصت یاران خبر کند مصلحت آن می‌بینم که او را خفته یابم و [illegible] پیر

هشیار آمد و [illegible] زن در دل گرفته رخت برداشته و جوان را خفته بکند آشفته [illegible]

که افتاده در کتف تا رفت سر بر آورد کاروان رفته بود بیچاره [illegible] تشنه [illegible]

روی بر خاک نهاد [illegible] گفت [illegible]

دوران [illegible] پیر [illegible] بر بالا [illegible]

صورت [illegible] این جا چگونه افتاده [illegible]

[illegible] زاده را [illegible] داد [illegible] روان کرد تا [illegible] خویش [illegible]

پیر [illegible] شد و [illegible] گفت [illegible]

+ از آن جمله | (۱) (و بیچاره که خود رحمت نکردند) [illegible] عبارت [illegible] بر حمله دندادند) [illegible]

برانند پوست (۳) | (از ۲-۳) دست ببند [illegible] تن جنید را فروکوفت و دیگران عقبه کردند و به خانه زدند [illegible]

خط که نه [illegible] | (۲) به [illegible]

(۱) و بخت ترا رهبر

(۲) خاتم او را بود

(۳) کودکی

(۳) در بر روی

(۴) شیخ

بگفتمت در حالت رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته. شعر: چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور. پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. نبینی به اندک رنجی که بردم چه راحت حاصل کردم و به نیشی که خوردم چه مایه
عسل آوردم. بیت: گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد / در طلب کاهلی نشاید کرد. غواص اگر اندیشه کند کام
نهنگ / هرگز نکند در گرانمایه به چنگ. آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی‌کند. شعر:
چه خورد شیر شرزه در بن غار / باز افتاده را چه قوت بود / گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو
عنکبوت بود. پدر گفت ای پسر ازین نوبت فلک ترا یاوری کرد و دولت[۱] رهبری که گلی از خار و خاری از
پای برآمد و صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشود و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار
تا بدین طمع دیگر گرد ولع نگردی. بیت: صیاد نه هر بار شگالی ببرد / افتد که یکی روز پلنگش بدرد. چنانکه
یکی از ملوک پارس را انگشتری گرانمایه بر نگین داشت. باری بحکم تفرج با مقبلی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت. انگشتری
را بر گنبد عضد نصب کرد که هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند[۲] خاتم او را باشد. اتفاقاً چهارصد حکم‌انداز که در خدمت
او بودند همه خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی به بازیچه تیر از هر طرف می‌انداخت. باد صبا تیر او را
از حلقهٔ انگشتری بگذرانید. خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند. پسر تیر و کمان را بسوخت. گفتند چرا
کردی؟ گفت تا رونق اولین بجای ماند. شعر: گه بود کز حکیم روشن‌رای / بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک[۳] نادان / به غلط بر هدف زند تیری

حکایت - ۱۰۵ -

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در[۳] بر روی جهانیان بسته. ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت
نمانده. شعر: هر که بر خود در سؤال گشاد / تا بمیرد نیازمند بود / آز بگذار و پادشاهی کن / گردن بی‌طمع
بلند بود. یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان آن است که به نان و نمک با ما موافقت
کنند. شیخ[۴] رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است. روز دیگر ملک بعذر قدمش رفت. عابد برجست و ملک را در کنار

(۲) سقط

+ هور

(۱) موش

(۳) زبان

(۴) ستوری

گویند متطفلی در وقت غایب بر شکمبه از صاحب پرسید هیچ زاد که چندین بلطف که امروز کرد خلاف عادت گذشته بود

گفت ای پسر نشنیده‌ای که بیت هر که از بساط بنشیند واجب آید که بیشتر برخیزد گوش تواند که همه

عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ور نبود بالش

آگنده پر خواب توان کرد (۲)حجر زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم

بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ.

باب چهارم
در فوائد خاموشی

حکایت

۱۰۶

یکی از دوستان گفت خاموشی از آن اختیار کردم که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز

بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند بیت واخو العداوة لا یمر بصالح الا و یلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست نور گیتی فروز چشمهٔ هور(۱) زشت باید بچشم

موشک(۲) کور.

حکایت

۱۰۷

بازرگانی را هزار دینار بردند پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر مصلحت در نهان

داشتن چیست گفت تا زیان(۳) دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگوی انده خویش با دشمنان

که لاحول گویند شادی کنان.

حکایت

۱۰۸

جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت چندانکه در محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی باری پدرش

گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم شعر آن

شنیدی که صوفیی می‌کوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم(۴) بند

* از خداوند تا نگوید (را) سطر اول صفحه آینده حذف و کاغذ عوض شده است

(۲-۱) حسن میمندی را گفتند (۳-۲) که امروز سلطان با تو چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما نیز پوشیده نیست . . .

۱۰۹

حکایت

یکی از علما معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

-۱۱۰-

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی قطعه دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکبار اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل نگه دارند موئی همیدون سرکشی و آزرمجوئی وگر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی

-۱۱۱-

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند چنانکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که یک لفظ مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و یکی از جمله آداب ندما اینست مثنوی سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو بازپس که حلوا چو یکبار خوردند بس

-۱۱۲-

حکایت

شنیدم که یکی از حکما میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند جهل خویش اقرار کرده باشد مثنوی سخن را سرست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن

[*خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند (را) خموش [در این کلمه نگارنده بتردید ...]

-۱۱۳-

حکایت

تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان با تو در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند

(۱) دستور (دستور جلسی) (۲) اندازه (۳) امثال (۳) باعتبار

(+) از صحبت تا نماید (قطعه[؟]) } از صحبت دوستی برنجم / کاخلاق بدم حسن نماید / عیبم هنر و کمال بیند / خارم گل و یاسمن نماید / کو دشمن شوخ چشم ناپاک / تا عیب مرا بمن نماید

خط کاتبه [illegible]

(۱) دستور (جلسی) آنچه به تو گوید (۲) بمثال [illegible] گفتی و اندازه گفت (۳) آنکه داند که [illegible] پرسید [illegible]
برآید [illegible] شناخت نزد شاه بر خویش ناید چو گوید [illegible] تو پنهان گفتن بسر بر خویش باز [illegible]

-۱۱۴-

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بگفت فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بیرون
کنند مسکین برهنه به سرما همی‌رفت سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت
این چه حرامزاده مردمانی اند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید بخندید و گفت ای حکیم چیزی
بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید
نیست شر مرسان بر او رحمت آورد و جامه بفرمود و قبائی پوستین بر او مزید کرد و درمی چند داد.

۱۱۵

حکایت

منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
بر این حال واقف شد گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست

-۱۱۶-

حکایت

خطیبی کریه الصوت آواز خود را خوش پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده
الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شأن او مردم دیه بسبب جاهی که داشت بلیتش میکشیدند
و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی داشت پنهان بپرسیدن او آمده بود
گفت ترا خوابی دیده‌ام نیک باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان
از انفاس تو در راحت گفت این چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خویشتن واقف
کردی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلایق از نفس من در رنجند توبه کردم که ازین پس خطبه نخوانم
مگر بآهستگی بیت [از صحبت دوستان برنجم (+) کاخلاق بدم حسن نماید عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و
یاسمن نماید کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن نماید]

[حکایت*

یکی در مسجد شهر سنجار به بانگ نماز گفتی بطوع به ادائی که مستمعان را ازو نفرت بودی صاحب مسجد امیری بود
عادل نیکوسیرت و نمیخواستش آزرده کردن گفت ای جوان مرد این مسجد را موذنانند قدیم و هر یکی را پنجه درم قرار
ده دینار میدهم ((که بجای دیگر روی برین اتفاق کردند و برفت بعد از مدتی باز آمد گفت ای امیر تو بر من
حیف کردی که مرا به ده دینار ازین بقعه بدر کردی اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که بجای دیگر
روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر به تیشه کس ~~نخراشد~~
نتراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت*

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همیخواند صاحبدلی برو بگذرکرد گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت
پس چندین زحمت خود چه میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط
خوانی ببری رونق مسلمانی

* باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین غلامان که هر یک بدیع جهانند چرا با هیچیک میل چنان ندارد که
با ایاز گفت نشنیده ای که گفته اند] درین جا صفحه که سابقا الحاق شده بوده تمام میشود و
بقیه این حکایت در صفحه آینده استنساخ شده است.

صفحه [illegible] خط، کاغذ عوض شده

این نسخه*
این حکایت را ندارد

*
ندارد

[در زمان حاضر باستثنای قسمتی در مملکت ن سلطنتی میشود که با خط بهتر و کاغذ اعلاتر و با رنگ خوب تر از
خط و کاغذ و مرکب معمولی بیشتر نوشته شده و درباره قسمتی المقدور سعی خواهد شد که حرکات آن حفظ شود]

بقیه حکایت قبل ..... هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید شعر هر کی سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد کسی به دیده انکار گر نگاه
کند نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی وگر به چشم ارادت نگه کنی به دیو فرشته‌ات نماید به چشم کروبی

حکایت

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی به سبیل مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ
اگر این بنده با چنین حسن و شمایلی که دارد زبان درازی و بی ادبی نکردی چه خوش بودی گفت ای
برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک
در میان برخاست که گفته اند قطعه خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد به بازی و خنده نه عجب کو
چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده غلام آب کش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که مقدور
شدی که به کام آید و یا مرغی که به تیر شدی که به دام آید بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت باری دوستان نصیحتش کردند که از این خیال باز آی که خلقی هم بدین
هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر جوان نفس سرد برآورد و از سر درد قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست جنگجویان به زور و پنجه و کتف دشمنان
را کشند و خوبان دوست شرط محبت و مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر او بر کندن که عاشقان
گفته اند قطعه تو که در بند خویشتن باشی عشقباز دروغ زن باشی گر نشاید به دست ره بردن
شرط عشق است در طلب مردن گر دست دهد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم تعلق نیک

[دیگر] را نظر بر او شفقت در شأن او پندش دادند نشنید و بندش نهادند سودی نکرد بیت دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر میباید قطعه آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست داده میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد که ملک‌زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید و مترنم و خوش‌خوان و خوش‌طبع است و شیرین زبان و سخنهای غریب و نکته‌های لطیف میگوید چنین معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد و شیدا صفت است پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته اوست مرکب بجانب او راند چون دید که نزد او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجایی و چه [نامی][1] و چه صنعت داری در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس زدن نداشت تا گفتش چه رسد بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف با تی ندانی گفت چرا با من سخن نگویی که هم از حلقه درویشانم[2]] بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج سر برآورد و گفت بیت عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد [عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم]

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی و طیب لهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او میلی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان کردی او را نکردی و وقتی که او را در خلوت یافتی گفتی قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم اگر مقابله بینم که تیر می‌آید باری پسر گفت که آنچنانکه در آداب درس من اجتهاد میکنی در آداب نفسم همان نظر کن تا اگر در اخلاق ناپسندی بینی که مرا آن

+ [illegible] [۱] [illegible]

+ این بیت عمل دیگر در روی کاغذ علیحده [illegible]

پسندیده آید مطیع گردانی تا به تبدیل آن مشغول شوم گفت ای پیر این سخن را از دیگری پرس که مرا آن نظر که
با تست جز هنر نمی‌بینم قطعه چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری
و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یار عزیزی از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد بیت
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی فعجبت له اهلا و سهلا و مرحبا [شگفت آمد از بختم که این
دولت از کجا] هیچ مبالغه نکرد و درآمد و بنشست و عتاب آغاز کرد و گفت مرا که دیدی بچه معنی در
حال چراغ بکشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و حبادا که بجا بگوید
که این فضول در چراغ می‌سوزد و هم نیز ظریفان گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده ایست شکرلب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی را که دوست من بود مدتها بود که ندیده بودم ناگاه دیدم گفتم کجا بودی که مشتاق
تو بودم گفت مشتاقی که ملولی دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهم ز دامن دست معشوقه
که دیر دیر بینی آخر به از آن که سیر بینی

حکایت

شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضرت خالی نباشد شعر
وان جئت فی صلح فانت محارب بیت یک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که
غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در یک پوستی صحبت میداشتیم ناگاه اتفاق

(۱) و دیگر آنکه این مصرع را از نیز داد داده است

کذا

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی + (رفقه) بجد

غیبت افتاد و پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد کی درین مدت قاصدی نفرستادی کفتم کی دریغ
آمدم کی دیده قاصد بجمال تو روشن کردد و من محروم ازآن حال قطعه یار دیرینه مرا کو بزبان
توبه مده   کی مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بمحبت جوانی کرفتار و کفتار و حدیثش بر زبانها و در کذر بازار جور فراوان
بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطافتش نصیحت کفتم دانم کی بمحبت این پسر علتی نیست
و بنای این مودت بر زلتی با وجود این معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم کردن
و جور بی ادبان بردن کفت ای یار دست عتاب از دامن روزکارم بدار کی بارها درین
مصلحت کی تو می بینی فکر کردم صبر بر جفای او سهلتر آید کی صبر از دیدار او و حکما کفته اند
کی دل بر مجاهده نهادن آسان ترست کی چشم از مشاهده بر کرفتن مثنوی هر کی دل
پیش دلبری دارد   ریش در دست دیگری دارد   آهوئی پالهنک در کردن   نتواند بخویشتن
رفتن   روزی از دست کفتمش زنهار   چند ازآن کفته کفتم استغفار   هر کی بی او بسر
نشاید برد   کر جفائی کند بباید برد   نکند دوست زنهار از دوست   دل نهادم برآنچه خاطر
اوست   کر بلطفم بنزد خود خواند   ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب
الاداء و خلقی کالبدر اذا بدا بیت   آنکه نبات عارضش آب حیوة میخورد
در شکرش نظر کند هر کی نبات میخورد   اتفاقا بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم کی نپسندیدم
دامن ازو درکشیدم و مهره مهرش برچیدم و کفتم شعر   سر ما نداری سر خویش کیر
برو هر چه میبایدت پیش کیر   شنیدم کی میرفت و میکفت شبپره کر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب بکاهم   این تکلفت بسوز کرد و بر من پیش او و درمن اثر کرد و من این بیت گفتم شعر
بازآی و مرا بکش که پیشت مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی کردن   اما شکر حضرت حق تعالی
بیش از مدتی که باز آمد آن حلق داودی بتر یان آمده و حلق یوسفی متغیر شده و برسیب زنخدانش
چون بهی گرد نشسته و رونق بازار حسنش شکسته و او متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم
بیت   آن روز که خط شاهدت بود   صاحب نظر از نظر براندی   امروز بیامدی بصلحش
کش ضمه فتحه برنشاندی   تازه بهار ورقت زرد شد   دیگ منه کاتش ما سرد شد   چند خرامی
و تکبر کنی   دولت پارینه تصور کنی   پیش کسی رو که طلبکار تست   ناز برای کن که خریدار
تست   سبزه در باغ گفته اند خوش است   داند آن کس که این سخن گوید   یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید   باغ روی تو گندنازاریست   بس که بر می‌کنی و می‌روید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش   این دولت ایام جوانی بسر آید   گر دست بجان داشتمی همچو تو
بر ریش   نگذاشتمی تا بقیامت که برآید   سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد
که مورچه برگرد ماه خورشید است   جواب گفت ندانم چه بود روی مرا   مگر بماتم حسنم سیاه
پوشیده است

حکایت

یکی را پرسیدم از مقربی که ما تقول فی الامارد فقال لاخیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن
فاذا اخشن یتلاطف یعنی چندانکه امرد خوب و لطیف است و نازک اندام است درشتی و سختی کند
و چون درشت و سخت شد و بکار نیاید تلطف و نرمی کند   قطعه   امرد آنگه که خوب و شیرین
است   تلخ گفتار و تند خوی بود   چون بریش آمد و مخطط شد   مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته بود و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب

وشهوت غالب چنانکه عرب گوید التر ما فیه والناظر وغیر ما فیه هیچ باشد یکی نقوت پرهیزکاری
از و سلامت ماند گفت اگر از ماه روزان سلامت ماند از زبان بدگویان ایمن نباشد وان
سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی کیف یسلم بیت نتوان پس کار خویشتن
بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت.

طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می کرد و می گفت کی این چه طلعت
مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزونست یا غراب البین یا لیت بینی و بینک
بعد المشرقین فبئس القرین در شان اوست قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت
بر و مسا باشد بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنین که توی در جهان کجا باشد [illegible]
[illegible]
عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی نیز بجان آمده بود و ملول شد ولاحول کنان از گردش گیتی می نالید و دست
تغابن بر یکدیگر می مالید و می گفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من
آنستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتمی بیت پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنسی خیره درای مبتلا
گردانیده است بیت کس نیاید بپای دیواری بیت که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت
باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی که اگر صد چندانکه دانا را از نادان
نفرت است نادان را از دانا صد چندان وحشت است قطعه زاهدی در میان رندان بود زان میان
گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میان رسته
دور بودن فی نفسه کو بجورت کاغذ در غربت خط و خرده ریکهای در پنج صفحه پیش بصورت نشته بود تا هم بگوید جهت اینکه
این حکایت مکرر نوشته شد بر گردان برد کم میل نخرا در نیاورم تیم در اهمیت زیاد داشت / اشتباه من در کتاب نیز بلکه)
واما چون یخ بسته

حکایت

طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میدید و میگفت این چه طلعت مکروهست و
هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین لیت بینی و بینک بعد المشرقین فبئس القرین
قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد بداختری چو تو در صحبت تو
بایستی ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد . . . .

عجبتر آنکه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول مرا و غالب گشته لاحول کنان از گردش گیتی می نالید و دست
تغابن بر یکدیگر زد و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من
آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان رفتمی بیت پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کردم که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره روی بهرزه درائی مبتلا
شده ام قطعه کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت
باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان آوردم تا بدانی چندانکه دانا را از نادان
وحشت است نادان را از دانا نفرت است قطعه زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی
گفت شاهد بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میان رسته
- -
~~چون باد~~
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون یخ بسته

۱
۲
۳
۴
۵ (۱) اندکی
۶
۷
۸ (۲) بدمهری
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳ * از نی جهت [illegible] ضعف
۱۴ (۳) بهتر (۴) دوستان (۵) (در حقیقت از هزار دوست بهتر است که تا بی‌دشمنت ببینید) را — بر [illegible] خط [illegible] عرض [illegible]
۱۵
۱۶ (۶) ایام (۷) بکوئی (۸ — ۸) این جمله را ندارد (۹ — ۹) در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان
۱۷
۱۸ (۱۰) ناپیوسان
۱۹
۲۰

-۱۱۸-

حکایت

رفیقی داشتم که با هم قدم زده بودیم و نان و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی
آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم روزی در مجمعی دو بیت از
سخنان من میگفتند و آن این است شعر نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی
از سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان طایفهٔ دوستان نه بر لطافت این سخن بلکه بر حسن
سیرت خود گواهی میدادند و او هم در آن میانه مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای
خویش معترف شده بود ؟ که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم شعر نه ما را در
میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست بازآی کز آن مقبولتر باشی که بودی

-۱۱۹-

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن پیر فرتوت در خانه بماند و مرد از دیدن او رنجیدی
و بحکم صداق از جدا کردن او چاره ندیدی طایفهٔ دوستان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه‌ای در فراق
یار عزیز گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن شعر* گل بتاراج رفت و
خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر(۳) از روی دشمنان(۴) دیدن(۵)

-۱۲۰-

حکایت

یاد دارم که در عهد(۶) جوانی گذر داشتم بر کوئی(۷) و نظر(۸) با روئی(۸) در تموزی که حرارتش(۹) دهان بخشکانیدی(۹) از ضعف
بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد
آبی بنشاند که ناپیوسان(۱۰) از تاریکی دهلیز خانه‌ای روشنی دیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت
آن عاجز ماند چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب شکر در آن
ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله

(۱) در آمدم

(۲) که، مانند در نسخهٔ دیگر داشته و بعداً در موقع تذهیب از میان رفته است (۳) بازی

شراب از دست نگاری رنگین بستدم و بخوردم و چو مست شدم در بر گرفتم و بر سر بهی گفتم شعر فرخ آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی افتد هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

۱۲۱

سالی سلطان خوارزمشاه با ختا از برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر درآمدم[۱] پسری دیدم نحوی به غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گفته‌اند شعر معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین خوی و شکل و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی‌خواند ضرب زید عمرواً گفتم ای پسر خوارزمشاه و ختا صلح کردند زید و عمرو را[۲] هنوز خصومت است بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضباً علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع رأسه و هل یستقیم الرفع من عامل الجر گفت غالب اشعار او در این زمین بزبان پارسی است اگر بگویی بفهم نزدیکتر بود گفتم مثنوی طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانش گفته بود سعدی است دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین روز چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را میان ببستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود در این بقعه چند روز برآسایی تا از خدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم آنکه نظم بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری[۳] بندی از دل برگشایی بگفت آنجا پری‌رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم شعر بوسه دادن بروی دوست چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود سیب گویی وداع یاران کرد روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد ان لم امت یوم الوداع تأسفاً لا تحسبونی فی المودة منصفاً

حکایت

۱۲۲

بوقت پریش در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقهٔ عیال کند ناگاه دزدان
بر کاروان زدند و پاک ببردند جمع بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد خواندند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد
دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش که بر قرار خویش مانده[1] و تغیر در او نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد
گفت بلی ولیکن مرا با آن الفتی نبود که بتفرقت آن خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم مناسب حال من است آنچه[2] تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی مخالطت
افتاد و صدق مودت بمثابتی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او مگر ملائکه را بر آسمان
وگرنه بشر بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از و صحبت که هیچ نطفه چو[3] او آدمی نزاده بود
ناگاه پای وجودش در گل اجل فرو رفت[4-5] و دود فراق از دودمانش برآمد سالها بر سر خاکش مجاورت کردم
و در آن جمله گفتم شعر کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر آنکه قرارش نگرفتی و خواب
بی گل و نسرین نغنودی سرشت گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست بعد از آن مفارقت
عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم شعر سود دریا نیک بودی گر نبودی
بیم موج صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل دیگر زمان
اندر فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

-۱۲۲-

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی بگفتند و شورش حال او که با وجود کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند[6] و ملامت کردن[7] آغاز که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که
که خوی بهائم گرفتی [* و ترک عشرت آدمی گفتی[8] مجنون بنالید و گفت وربّ صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوما فیوضح لی عذری کاش کآنان که عیب من کردند روی آن دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرش
بی خبر دستها بریدندی[9]] حقیقت معنی بر سر مدعی گواهی داد و گفت فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل

(1) مانده بود

(2) آنچ

(3) چونو

(5–4) پای وجودش بگل اجل فرو رفت

(6) آورند (7) کرد

* قسمت (۸–۹) در این کتاب نادرد و برای آن نه چیزی که بلخی حاشیه آورده اند و شاید با قسمت در زبان ها نوا

اند که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست موجب چندین فتنه بطلب فرمود تا در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در وی نظر کرد شخصی را دید سیه فام منحنی اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی بیش بودند و بزینت از وی بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند (۲)

(*) این نسخه این حکایت را ندارد

(۱) بیش

(لازم نیست جا بازگردم) بیت نخ قسمتی از گزش ... تغییر کرده نسخه رشیدیاسمی آن را نداشته در کلیل خوبتر از خط اصلی ولی باز از نسخه چند کلمه کم دارد

(۱) بالیتی   (۲) این نسخه اشعار زیر را اضافه دارد: بیت   تندرستان را نباشد درد ریش   جز بهم دردی نگویم درد خویش   گفتن از زنبور بی حاصل بود   با یکی در عمر خود ناخورده نیش   تا ترا حالی نباشد همچو ما   حال ما باشد ترا افسانه پیش   سوز من با دیگری نسبت مکن   او نمک بر دست و من بر عضو ریش.

(*) حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش متلهف و پویان و در جستجو و بر حسب واقعه گویان بیت   در چشمم آمد آن سهی سرو بلند   بربود دلم ز دست و در پای افکند   این دیده شوخ میکشد دل بکمند   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند   شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معاملت بسمعش رسیده بود و زائد الوصف رنجیده دشنام بی‌محابا دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که همعنان او بود گفت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش   وان عقده بر ابروی ترش شیرینش (۳) عرب گوید   از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که بدست خویش نان خوردن   همانا کز وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان که صلابت سخن گویند باشد که درنهان صلح جویند   آن گوره نو آورده ترش طعم بود   روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد   این بگفت و بمسند قضا باز آمد و تنی چند از عدول که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوئیم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت   نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست   اما بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست اگر مصلحتی بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع

است تا بگناه شنیع عقوبت نکرده حریف این است که دیدی و حدیث آن که شنیدی نظم یکی کرده
بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و حسن رای ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان
در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی جواب ولیکن نظم نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم
این بگفت و کسان را بتفحص احوال او برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته اند هر که را زر در
ترازوست زور در بازوست فرد هر که زر دید سر فرود آورد ور ترازوی آهنین دوشست
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر و
شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی بیت امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس پیشانی یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم
چوگان آبنوس یکدم که دیده فتنه خفته است زینهار یا از در سرای اتابک غریو کوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفته بیهوده خروس قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران درآمد و گفت
چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر
آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرونشانیم مبادا که فردا بالا گیرد و عالمی را فرا گیرد
قاضی متبسم در او نظر کرد و گفت قطعه پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم در آن شب آگاهی
دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمایی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم
و یگانه روزگار میشناسم مگر حاسدان در حق او غدری کرده باشند یا خوضی اندیشیده این سخن در
سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد فرد بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان

[illegible] دست از تیغ — شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع دید ایستاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف خویش بیدارش کرد و گفت
برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت و گفت از کدام جانب برآمد سلطان عجب داشت و گفت از
مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث لا تُغلَق ابواب التوبة على العباد
حتى تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم واتوب الیک نظم این دو چیزم بر گناه انگیخت بخت نافرجام
و عقل ناتمام گر گنه کارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت در این ساعت که بر
هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند بر حسب فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا نظم
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ ترا با وجود چنین منکری که پیدا شده است سبیل خلاص صورت
نبندد و این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملک بشنید
و گفت آن چیست گفت بیت باستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدوارم (شاید بعد از امیدوار، د هست [بوده]
نیست چون نقطه فوقانی [illegible] که [illegible] نیامده شاید در زبان [illegible] است) ملک گفت لطیفه غریب آوردی
و نکته بدیع گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ من
برهاند مصلحت چنان دانم که ترا ازین قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند روی زمین
پرورده نعمت این خاندانم نه تنها این گناه کرده‌ام دیگری را از بام بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و عفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت
نظم هر که بینا عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران نزنید — (۴۳) جوانی پاکباز و پاک رو بود
که با پاکیزه روئی در گرو بود شنیده استم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران سختی بمیرد همی گفت از میان موج و تشویر [illegible] دست

(۲۰۳) خط [illegible] در نسخه [illegible] عرض شده است

این بیت اگر چه [illegible] [illegible] قبل از آن (حکایت منظومه) [illegible]

من که از دست یار من گیر درین گفتش حیفی بود اگفت   شنیدمش که جان میداد و میگفت   حدیث عشق آن
بطال بیهوش   که در سختی کند یاران فراموش   چنین کردند یاران مهربانی   ز کار افتاده بشنو
تا بدانی   که سعدی راه و رسم عشق‌بازی   چنان داند که در بغداد تازی   دل آرامی که داری
دل در او بند   دگر چشم از همه عالم فرو بند   اگر مجنون و لیلی زنده گشتی   حدیث عشق زین دفتر نوشتی

(۱) حکایت (*)

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب حاضران اشارت بمن کردند گفتم چه حالت گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمی‌گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم شنیدم که این ابیات میخواند

قطعه   دمی چند گفتم برآرم بکام   دریغا که بگرفت راه نفس   دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی چند بودیم و گفتند بس   معنی این ابیات بلغت عربی گفتم و رنج باب تعجب همی کردند و بر عمر
دراز وی تأسف میخورد گفتمش درین حالت چگونه گفت قطعه   ندیدهٔ که چه سختی رسد بآن کسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی   نگاه کن که چه حالت بود در آن ساعت   که از وجود عزیزش
بدر رود جانی   گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان
گفته‌اند که مزاج (حکما) اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل است دلالت کلی بر
هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند تبسم کرد و گفت   نظم   دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف   چون مخبط شد اعتدال مزاج   نه عزیمت اثر کند نه علاج
پیرمردی ز نزع می‌نالید   پیرزن صندلش همی مالید   خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است

(*) در سایر کلیات‌ها قبل از این حکایت نوشته شده: باب ششم در ضعف و پیری

(*) این نیز از آن حکایت یاد دارد

(۱) حکایت

پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت نشسته و دیده و دل در و بسته
شبها دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد و از جمله می گفت که
بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی پخته و پرورده و آرمیده
و سرد و گرم جهان چشیده و نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد
مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان نظم تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاری ام نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره
رائی سرتیز و سبک پای [که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز *(۱)
یاری گیرد بیت وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند جوانان خرسند و خوب
رخسند ولیکن در وفا با کس نپایند خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و
جوانی بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار] (۲)
چندین از این نمط بگفتم و گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از
سینه پردرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد
که وقتی از قابله خویش شنیدم که گفت زن جوان را [(۳)* تیری در پهلو نشیند به که پیری رباعی
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ کز آن سرا برخیزد] (۴) پیری که ز جای خویش نتواند
خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون
مدت عده بسر رسید عقد نکاحش بستند با جوانی تندخوی ترش روی تهی دست جور و جفا
میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان بجای می آورد و میگفت که الحمدلله که
از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم نظم با این همه جور و تندخوئی نازت
بکشم که نازنینی روش زیبا و جانپرور عرق و جعد و رنگ و بو و بوس این همه زینت زنان

* در گلستان (۱-۲) خط کاغذ عوض شده است

* وقت (۳-۴) خط کاغذ عوض شده است

(۱) نمره ۲ این حکایت را ندارد.

باشد   مروا کر و خانهٔ زشت بس   با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت   بوی
پیاز از دهن خوبروی   خوبتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مالی فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر
خویش جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن
آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت نالیده‌ام تا حق تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که
پسر با رفیقان میگفت که چه بودی تا آن درخت بدانستمی و دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه شادی
کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوتست   قطعه   سالها بر تو بگذرد
که گذار   نکنی سوی تربت پدرت   تو بجای پدر چه کردی خیر   که همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی راهی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوهٔ سست مانده بیفتادم پیرمردی ضعیف از
پس کاروان همی‌آمد و همی گفت چه خسبی که جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست
گفت نشنیده‌ای که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن   قطعه   ای که مشتاق
منزلی مشتاب   پند من کاربند و صبر آموز   اسب تازی تک رود بشتاب   شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف خندان و شیرین‌زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش هیچ نوع غم نیامدی و لب
از خنده فراهم نیاوردی   القصه [۱]   روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش چه حالتست گفت
تا فرزندان آوردم دیگر کودکی نکردم   شعر   ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی   و کفی بتغیر الزمان
نذیرا   چون پیر شدی ز کودکی دست بدار   بازی و ظرافت بجوانان بگذار   طرب جوانی ز پیر

(۱) عین کلمه در کتاب متن است

(۱)

(حکایت این صفحه را نیز ندارد)

بجوی که نامد دگر آب رفته بجوی زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ آن زمن دلفروز قوت سرپنجه شیری برفت راضیم اکنون
به پنیری چو یوز پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه روز موی بتلبیس سیه
کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت که مگر خردی را
فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن
و پیل تن گر از عهد خوردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی درین روز
بر من جفا که تو شیر مردی و من پیره زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آن است که ختم قرآن کنی یا بذل قربانی
لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم اولیتر صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار
افتاد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان نظم دریغا گردن طاعت نهادن گرش
همراه بودی دست دادن بدیناری چو خر در گل بمانند ور الحمدی بگوئی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا
که پیرم با پیرزنانم عیش نیست پس او را که جوانست با من که پیرم چه دوستی صورت بندد شعر و
زور باید نه زر که بانو را گزری دوستتر که ده من گوشت

حکایت منظوم

شنیده ام که درین روزها کهن پیری + خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت + بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام

توجه حساب این صفحه را ندارد

چو دید کز پیرش از چنین مردان نهفت ـ چنانکه رسم عروس بود نمایش کرد + ولی به حمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشیده و بزد بر هدف که نتوان دوخت + که شیرزن الماس چه کند شکفت ـ به دوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت + میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست + که سر به شحنه و قاضی کشید و بعد گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر چیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

یکی از وزرا را پسری بود کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل گردد
و مدتی تعلیم کردش مؤثر نشد ـ پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نشد و من دیوانه شدم قطعه
چون بود اصل گوهری قابل   تربیت را درو اثر باشد   سگ به دریای هفتگانه بشوی [(1) آفتاب ...] ،
خر عیسی گرش به مکه برند   چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر
در سفر محل خطر است یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد [(2) اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده
اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند. نظم سخت است پس از جاه تحکم بردن   خو کرده به ناز
جور مردم بردن   وقتی افتاد فتنه‌ای در شام   هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند [(3)* روستازادگان دانشمند
به وزیری پادشا رفتند   پسران وزیر ناقص عقل   به گدایی به روستا رفتند   [(4) اگر ... میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کاین مال پدر خرج توان کرد به یک روز

در قسمت (۱-۲) خط کشیده عوض شده است

* قسمت (۳) که در دوره کشیده عوض و خط عوض نوشته و در صفحه سوم مکتوب

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همی داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه

ای کلاهای محمد رسیده خرداد

برد و جامه از تن دردمند برکشید پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین
جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه
خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص به موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام را
اعتباری نباشد بیت اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً
حسناً اجتهاد بیش از آن باید که در حق عوام نظم هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح
از وی برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست ملک را حسن تدبیر فقیه
و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند گردانید چنانچه گفته اند
بیت هر آن طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار
که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه
زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدند و براندند
و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر دست و زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و در معلم
دوم اخلاق ملکی دیدند یک یک دیو شدند و به اعتماد حلم او ترک علم کردند و اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی نظم استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند
کودکان در بازار بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش کرده و به مقام خویش
باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کرده اند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید

این صفحه را نیز قلم رشید نوشته

بخندید و گفت نظم پارسائی پیر معتکف [illegible] روح بخشش بر کنار نهاد و بر روح او [illegible] جو راست و
به زهد پیر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکه اعمام بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش کردم و گفتم ای فرزند دخل آب روان
است و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلمست که دخل معین داشته باشد قطعه
چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من
اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست نظم
خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خورند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید خوردن
امروز فکیف مرا که در صدر فتوت نشسته‌ام و عقد مروت بسته ذکر انعام من در افواه خاص و عام
افتاده قطعه هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد ز
کوی در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر
نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از صحبت او گردانیدم و قول حکما را کار بستم
که گفته‌اند بلغ ما علیک وان لم تقبلوا (یقبلوا) ما علیک گرچه دانی که نشنوند بگوی هرچه دانی از
نصیحت و پند زود باشد که خیره‌سر بینی بدو پای اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند
که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود پیش آمد و از نکبت حالش
بصورت دیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت
ندیدم چنین ریش درویش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با خود گفتم نظم

[illegible]

وقتی ضعف در پایه ... هنگام روزی تنگدستی   درخت اندر بهاران برفشاند   زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

(*) حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن چنانکه یکی از فرزندان خود را. سالها بر او سعی برد و به جائی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و گفت وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی. گفت ای خداوند جهان تربیت یکسانست ولی طباع مختلف است

قطعه   گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون   در همه سنگی نباشد زر و سیم   بر همه عالم همی تابد سهیل   جائی انبان می‌کند جائی ادیم

(*) حکایت

یکی را شنیدم از پیران مرشد که مریدی را میگفت که ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه   فراموشت نکرد ایزد در آن حال   که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش   روانت داد و عقل و طبع ادراک   جمال و نطق و رای و فکرت و هوش   ده انگشتت مرتب کرد بر کف   دو بازویت مرکب کرد بر دوش   کنون پنداری ای کوتاه همت   که خواهی کردنت روزی فراموش

(*) حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند که عملت چیست نگویند که کیست   جامهٔ کعبه را که می‌بوسند   او نه از کرم پیله نامی شد   با عزیزی نشست روزی چند   لاجرم همچو او گرامی شد

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانچه سایر حیوانات را احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند. باری این نکته پیش بزرگی میگفتم گفت جز چنین نتواند بود که در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول‌اند   نظم

(ع) این نسخه این حکایت را ندارد

(*) " " " "

(*) " " " "

پسری را پند و نصیحت کرد   که ای جان پدر یادداری پند   هرکه با اهل خود وفا نکند   نشود دوست روی و نیکبخت

(*) حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه دارم نثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و شادمانیها کرد و سفرهٔ یاران بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش گذر کردم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن سلسله در پای و بند گران در نایست گفتم این بلا را بحاجت خواسته است قطعه زنان باردار ای مرد هشیار   اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند   که فرزندان ناهموار زایند.

(*) حکایت

(*) طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم [(١) احتلام و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق بیش از آن باشی که در بند نفس خود و هر که این صفت در او موجود نیست نزد محققان بالغ نبود شعر بتحقیقش نشاید آدمی خواند   جوانمردی و لطفست آدمیت(٢)]   بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند   وگر چل ساله را عقل و ادب نیست   بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت   همین نقش هیولائی مپندار   هنر باید که صورت میتوان کرد   بایوانها
در از شنگرف و زنگار   چو انسان را نباشد لطف و احسان   چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست   یکی را گر توانی دل بدست آر

* در قسمت (١-٢) خط دیگر علاوه شده است

(*) حکایت

سالی نزاعی در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی در آن سفر پیاده بود اتفاقاً در سر و روی یکدیگر

(*) ان نیز این حکایت را ندارد

(*) 〃 〃 〃

(*) 〃 〃 〃

رفته‌ام و داد فسق و جدال بداده‌ام گاه ده‌نشینی را دیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج
چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین میگردد یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند
و بتر شدند. قطعه: از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

(*) حکایت

هندوی نفط اندازی می‌آموخت حکیمی بدو رسید و گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است
تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی / وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

(*) حکایت

مردکی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت تا دوا کند بیطار آنچه در چشم چهارپایان کند در چشم او
کشید کور شد حکومت بداور بردند گفت اورا هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار رفتی
مقصود از این سخن آنست که هر کس که تا آزموده کار بزرگ فرماید نزدیک بزرگان بخفت
رای منسوب گردد. بیت: ندهد هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر / بوریا باف
اگر چه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

(*) حکایت

یکی از بزرگان ائمه را پسر وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربت او چه نویسیم گفتم آیات کتاب
مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جاها بنویسند روا باشد نوشتن که بروزگار
سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند اگر بضرورت چیزی بر وی نویسید این قطعه
تمام است. قطعه: وه که هر سبزه که در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده از گل من

(*) این نسخه این حکایت را ندارد

(*) " " " "

(*) " " " "

(*) حکایت

(*) فقط (۱-۲) خط رکابنده عوض شده است

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست [(*)(۱) و پای بسته بود و عقوبت همیکرد(۲)] گفت ای
پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر
نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جور و جفا بر وی مپسند مبادا چه دانی که فردا به از تو باشد و شرمساری
بری قطعه بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار [(*)(۲) او را تو به ده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند(۴)]
ای خواجه ارسلان و آغوش [(*)(۵) فرمانده خود مکن فراموش(۶)] در خبر است از سرور کائنات
و افضل موجودات سید انبیا و شافع روز جزا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که بزرگترین
حسرتی در روز قیامت آن است که بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ قطعه
بر غلامی که طوع و رغبت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر
(در اینجا است که قسمت [illegible] شنبه [illegible] تمام شده قسمت بعد با کلمات [illegible] دارد)

(*) (۳-۴) خط رکابنده عوض نشده

(*) (۵-۶) خط رکابنده عوض شده است

(۱) گردندی
(۲) نهاده
(۳) بیفکندی
(۴) کوبی

(*) این قسمت این حکایت را ندارد

حکایت

-۱۲۴-

سالی از بلخ به غزا افتاد و راه از خوارزمیان پرخطر بود و جوانی بدرقه همراه ما بود سپرانداز چرخ انداز سلاح شور پیش زور
که ده مرد توانا کمان او زه کردندی(۱) و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و دولت سایه
پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده نظم نیفتاده(۲)
در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاق را من و این جوان در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی
بقوت بازو بیفکندی(۳) و هر درخت عظیم که دیدی بزور پنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی شعر پیل کو تا
کتف و بازوی مردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه گردان بیند تا ناگاه دو هندو از پس دیواری سر برآوردند و
قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوب(۴) جوان را گفتم چه پائی گفت بیت
بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور چنان دیدم از دست کمان و لرزه بر استخوان

(۱) مُتَسَتِّلَه

(۲) در صورت

افتاده بیت ... بشکافد بتر جوشن فارس بروز جنگ آوران بازو باری چه ده فرمان بزد و گرفت و
سلاح را کردیم و چون ملامت بیاوردیم شوکت [illegible] گردان کرده فرست که تیر ترکش ز دور آورد بزخم
کند نیز و بیش ضعف از مرده معلوم است چنانکه الله شرح بیشتر داشتند .

حکایت
- ۱۲۵ -

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق پدر من سنگ است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک برده کرده درویش پسر گفت خاموش که تا پدرت در زیر این سنگهای گران بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد و در خبرست که موت الفقیر راحه هر چیز ندارد که حسرت بگذارد رفتن و نه کمتر نهند بر وی بار بی گمان آسوده تر کند رفتار مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت و در راحت و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال اسیری که ز بندی برهد خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت
- ۱۲۶ -

بزرگی را معنی اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک پرسیدم گفت بحکم آنکه هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه با وی موافقت بیشتر کنی مخالفت بیشتر کند سود فرشته خو شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد مراد هر که برآری اسیر حکم تو شد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت
- ۱۲۷ -

یکی بصورت(۲) درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته بود شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده که درویشان را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته است کریمان را بدست اندر درم نیست درم داران نه بر راه کرم هست مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن گران آمد [illegible] گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و [illegible]

نگه نظم کند که زیردستان را مستحق نان خواند. حفظه الله نظام آن کو اندان در آن و اقارب و جوان رسیده سخن
توانگران را وقف است و نذر و مهمانی، زکوة و فطره و اعتاق[۱] و قربانی. تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی. اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند
و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. پیداست
که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر
نظم: شب پراکنده خسبد آنکه پدید / نبود وجه بامدادانش. نفقه[۲] گرد آورد به تابستان / تا فراغت بود زمستانش
در حکم نعمت مور نوشته شده است. نثر: فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی[۳] صورت نبندد. نظم: خداوند
روزی بحق مشتغل / پراکنده روزی پراکنده دل. نثر: عبادت آن بقبول اولیتر است که جمعیت خاطر
نزدیکان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و با اوراد[۴] عبادت پرداخته. عرب گوید اعوذ بالله
من الفقر المکب و مجاورة[۵] من لا یحب. و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین. گفت الفقر
فخری. در خبر شنیدی که اشارت فرمود بطایفه‌ایست که مردان میدان رضااند و تیر قضا را
آنان که خرقه پوشند و ادرار فروشند. ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی / تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ. درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد
که کاد الفقر ان یکون کفرا. و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص مگسی کوشیدن
و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند. نبینی که حق عز و علا در محکم تنزیل از نعیم[۶] اهل بهشت خبر
میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت[۷] زیر نگین رزق
معلوم. نظم: تشنگان را نماید اندر خواب / همه عالم بچشم چشمه آب. نثر: هر جا که سختی کشیده تلخی دیده را
بینی خود را شره در کارها اندازد و از تبعت نپرهیزد[۸] و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد. سگی را گر کلوخی
بسر آید ز شادی بر جهد کین استخوانیست. و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند / لئیم الطبع پندارد که خوانیست
نثر: اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ. دیگر تقریر این سخن که برای بیان کردم

(۱) عتاق (رق) ......

(۲) در یک نسخه نیز نفقه است

(۳) ملامت

(۴) و با اوراد عبادت ... (و اوراد ندارد)

(۵) مجاوره

(۶) نعیم (اهل) بهشت

(۷) ملک فراغت (زیر نگین) رزق معلوم

(۸) پرهیزد

(۱) با رخجالت داغا او در گل

الطاف از او توقع دارم هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده
الا بعلت درویشی شنیدم که درویشی را در فسق بگرفتند و با وجود شرمساری بیم سنگسار بود گفت ای
مسلمانان زن ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم و در جمله سکون خاطر و جمعیت درون خداوند
نعمت راست که هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز جوانی از سر گیرد که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل
و سرو خرامان را پای از خجالت[1] او در گل بیت بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردد و یا قصد تباهی کند دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمائی اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند
چه مستوران از درویشی در فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی برداده شعر
با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت
درویش از دست تحمل برفت جواب را تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من
دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که
تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب و فقرا را به بی سروپائی
معیوب گردانند بمالی که دارند و عزت جاهی که پندارند از همه برتر نشینند و خود را از همه بهتر بینند و در سر
آن ندارند که سر بکسی فرود آرند هر که بطاعت کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش
بیت گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست گفتم مذمت اینان
روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند
و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارانند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منت
و اذا ندهند مالی بمشقت جمع آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او
در خاک شود بیت به رنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد شعر

گفتم بر بخل خداوندان نعمت کسی وقوف نیافت الا بعلت گدائی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک
داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت بتجربه آن میگویم که متعلقان را بر در بدارند
و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند اینجا کس نیست
و راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در
سرای نیست نثر گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعه گدایان بفغان و
محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه[1] بشبنم نثر حاتم طائی بیابان نشین بود که اگر در شهر بودی از دست گدایان
بیچاره شدی و جامه بر وی پاره کردندی گفت بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم بر مال ایشان حسرت میخوری
ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاه که خواندی بفرزین
بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت دلیلش نماند ذلیلش کردم
دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله
خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد و بجنگ برخاست که لئن[2] لم
تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم شعر او در من و من در او
فتاده خلق از پی ما دوان و خندان + انگشت تعجب جهانی + از گفت و شنید ما بدندان نثر القصه
این مرافعه پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد
و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا[3] که گلست خار است
و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش را لدغه[4]
اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نثر نظر نکنی[5] در بستان که بید مشکست و چوب خشک همچنین

(۱) بحر

(۲) کین

(۳) هرکجا

(۴) لدغه

(۵) نکنی

در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور. نظم: اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی / چو خر
مهره بازار از او پر شدی. نثر: مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت
و بهین درویشان آنست که غم درویش خورد که و من یتوکل علی الله فهو حسبه. و اینکه گفتی توانگران
مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم طایفه‌ای هستند که کفر نعمت هستند قاصر همت کافر نعمت که برند و بنهند و
نخورند و ندهند و اگر باران نبارد و اگر طوفان از جهان برآید به اعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند. بیت: گر از نیستی دیگری شد هلاک / مرا هست بط را ز طوفان چه باک
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند / گویند چه غم گر همه عالم مردند. قومی برین نمط که شنیدی و بیان کردم و طایفه‌ای
خوان نعم نهاده و دست کرم در داده و زبان به مدحت بسته دارند، تواضع کنند و طالب صلاح و مغفرت
و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک الازمّه الانام حامی
ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد ادام الله ایامه
شعر: پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند / که دست جود تو با خاندان آدم کرد / خدای خواست که بر عالمی
ببخشاید / به فضل خویش ترا پادشاه عالم کرد. چون قاضی سخن بدینجا رسانید و از حد قیاس ما مبالغت در
گذرانید به حکم قضا رضا دادیم و از سر ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا راه مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم
یکدیگر نهاده و بوسه بر سر و روی دادیم و در این سخن ختم کردیم. شعر: مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی / توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که
دنیا و آخرت بردی

(۲) مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست
گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در تحصیل مال کرد و نخورد. موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله

(۱) در این نسخه نیز قبلاً سابق بر ده بعداً روی قسمتی از آنها را قلم زده و جای آنها را تبدیل به دو بیت‌هایی کرده‌اند

(۳) در گلستان سلطانی قبل از «مال از بهر آسایش...» (با رنگ قرمز) نوشته شده: باب هشتم در آداب صحبت (تفاوت) و طی تنذیب مرکب ورکم الفاظ (عنوان)
که می‌نمایانه که در این نسخه نیز ابتدا جای آن سفید بوده و بعد با خط غیر آن را اضافه کرده‌اند

الیک نشنید که عقوبتش نشنیدی یا شنید انگیزه که بدنش روزی خر بیند و خفت میان که برانداز سر دنیا روزی کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد عرب گوید جد و لا تمنن فان
الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز گردد شعر درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او / گر امیدواری کز او بر خوری / به منت منه اره بر پای او شعر شکر خدای
کن که موفق شدی به خیر / ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت / منت منه که خدمت سلطان همی کنی / منت[۱] شناس
از او که به خدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دوم آنکه علم آموخت و عمل نکرد
مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی / نه محقق بود[۲] نه دانشمند / چارپایی بر او
کتابی چند / آن تهی مغز را از آن چه خبر / که بر او هیزم است یا دفتر
حکمت عالم ناپرهیزگار کوری مشعله‌دار است بیت بی‌فایده هر که عمر درباخت / چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان به صحبت خردمندان
محتاج‌ترند که خردمندان به قربت پادشاهان شعر پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به
از این پند نیست / جز به خردمند مفرما عمل / گر چه عمل کار خردمند نیست.
پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
پند رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان عفو از ظالمان جور است بر درویشان نظم خبیث را چو تعهد
کنی و بنوازی / یقین بدان که گنه سکنی[۳] با انبازی (در زیر کلمه سکنی سکینهٔ نوشته)
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن به خیالی مبدل
شود و این به خوابی متغیر گردد بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل به جدائی بنهی
پند هر سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر چه از بد رسانی که توانی
به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد شعر خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی

۱
۲
۳
۴
۵ (۱) شناسی
۶
۷
۸ (۲) ۴ بوی
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶ (۳) درین جا فقط سکنی نوشته است
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید غرضش آنست که قوی گردد و بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا تملق دشمنان چه رسد دشمن کوچک را آسان بمیران آتش اندک را مهمل مگذاشتن شعر امروز بکش که می توان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دوخت

پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرمسار نباشی کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کور و خوار و خجل در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار تا نباشد در پس دیوار گوش هر که[1] با دشمنان صلح بود سر آزار دوستان دارد بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در کار متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار برآید بیت با مردم سهل خوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند تا کار بزر برآید جان در خطر نهادن نشاید بیت چو دست از همه حیلتی درگسست حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قدرت یابد بر تو رحمت نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت[2] خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از بلای خدای پسندیده است بخشش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا خلاف آن کنی که عین صواب[3] است نظم حذر کن ز انچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر از او برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیش از حد[3] وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت برد نه چندان درشتی کن که از تو

(۱) آنکه

(۲) مروت

(۳) عین صواب باشد

سیر گردند و چنان نرمی(۱) که دلیر گردند. نظم: درشتی نگیرد خردمند پیش / نه نرمی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویش را فزونی نهد / نه یکباره تن در زبونی دهد. نظم: شبانی(۲) [جوانی] با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند / بگفتا نیکمردی کن نه چندان / که گردد چیره گرگ تیزدندان

حکمت: دو کس دشمن ملک و دین‌اند: پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم. نظم: بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار

حکمت: پادشاه باید که بحدی خشم بر دشمنان نراند(۳) که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس زبانه بخصم رسد یا نرسد. نظم: نشاید بنی آدم خاکزاد / که در سر کند کبر و تندی و باد / ترا با چنین گرمی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی / در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن / گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

پند: بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هرجا که رود از عقوبت او خلاص نیابد. اگر(۴) ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند: چون در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفقند از پریشانی بیندیش. نظم: برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ / و گر بینی که با هم یکزبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

پند: دشمن چو از حیلتی (۵) ماند سلسله دوستی جنباند آنگاه بدوستی کار دشمنی بکند. سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر دشمن غالب آمد مار کشته والا دشمن کشتی. بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند: اگر چیزی خواهی گفت که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بگوید. شعر: بلبلا مژده بهار بیار / خبر بد به بوم باز گذار

پند: پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی والا در هلاک خود کوشی. نظم: بسیج سخن گفتن آنگاه کن / که دانی که در کار گیرد سخن

(۱) نرم

(۲) در نسخه فقط شبانی نوشته شده است

(۳) مراند

(۴) ز

پند هر که نصیحت خودرای کند بنصیحت گر[1] محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید شعر الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد

پند متکلم را تا عیب نگیرند سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال شعر یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم
گر از بسیط جهان عقل منهدم[2] گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت است نه ببضاعت نظم روده تنگ بیک نان تهی گردد پر نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
درآن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی بینی مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد وآدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا هست و
ندارندش قدر لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی بچشم خویش دیدم در بیابان که مرد آهسته بگذشت
ز شتابان سمند بادپا از تک فروماند شتربان همچنان آهسته میراند

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت دانستی نادان نبودی چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهن نگهداری آدمی را زبان فضیحه کند جوز بیمغز را سبکساری خری را ابلهی تعلیم میکرد

(۱) بنصیحت دیگری

(۲) منعدم

[illegible] حکیمی[1] گفت از ناداران چه گویی [illegible]
گفتار تو خاموش [illegible] هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب [illegible]
[illegible] چون حیوان خموش

حکمت هر که با داناتر مجادله کند تا داند داناست بدانند که نادان است بیت چون درآید مه از تو کس بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند بیت گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

پند عیب‌های[2] نهانی مردم پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتبار هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید هر که در مجادله چست در معامله درست نظم بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

پند نه هر که بصورت نیکوست صفت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست بیت توان شناخت بیک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خویش ریزد بیت خویشتن را بزرگ می‌بینی راست گویند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با غوچ

حکمت پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

حکمت ضعیفی که با قوی ستیزد یار دشمن است در هلاک خویش سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنند خموش

حکمت بی‌هنران هنرمندان را نتوانند دید چون سگ بازاری تیر را سفله چون بهنر[3] با کسی نیاید در پوستینش افتد

۱ (۱) حکیمی
۲
۳
۴
۵
۶
۷ (۲) نهانی
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰ (۳) بهنر

بیت کند هر آینه غیبت[1] حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی نظم اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دل تنگی

نثر مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه نظم که رحمت بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هر که دشمن را دست یابد و نکشد دشمن خویش است نظم نکند مرد هوشیار درنگ سنگ بر دست و مار بر سر سنگ

حکمت حکیم را با جهال اُلفت نباید که توقع عزت ندارد و اگر جاهل از زبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست سنگست که گوهر می شکند بیت نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم نفسش

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبتی علوی دارد چون بی هنرست از خاک کمترست قیمت شکر نه از نی است که آن[2] خاصیت ویست مثنوی چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنما اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت اگر خردمند را در زمره رندان سخن ببندد شگفت نباشد که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند شعر بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی شرمی بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی عالم اندر میانهٔ رندان مثل گفته اند صدیقان شاهدی در میان کوران است مصحف در میان زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ

حکمت رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد ترک شهوت از بهر قبول خلق از شهوت در شهوت حرام افتادنست بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک جمع شود و قطره قطره سیل گردد مظلوم که دست قوت ندارد سنگ خرده+ نگاه میدارد

(۱) عیبت

(۲) آن خود خاصیت ویست

+ خُرده

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷ (۱) در دین حافظ وانگو نوشته شده است
۸ (۲) نمیگزارد
۹ (۳) هر که
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

تا یکی ره دار از طعام بر آور بیت اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

حکمت علم در جنگ شیطان سلاح علماست خداوند سلاح را چون در اسیری دادن عنی بدنامی نظم عام نادان

پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا

چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین بیت بقول دشمن

پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت نه شیطان با مخلصان بر آید نه سلطان با مفلسان مثنوی وامش مده آنکه بی نمازست ور چه [(۱) بر]

دهنش ز فاقه باز است او فرض خدا نمیگذارد (۲) از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت هر (۳) که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند یوسف علیه السلام سیر نخوردی تا گرسنگان

را فراموش نکند شعر آنکه در راحت و نعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال

درماندگان کسی داند که باحوال خود فرو ماند نظم ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش

مسکین در آب و گل است آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد خون [دود] دلست

حکمت حال درویش ضعیف در خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلوم کنی

که بینی و باری بگل در افتاده بهر دو بدل شفقت کن مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که

چون افتاد میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم نظم قضا دگر

نشود گر هزار ناله و آه بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی فرشته که وکیلست بر خزاین باد

چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی

حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری شعر جهد رزق ار [کنی و گر] کنی

برساند خدای عز و جل ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل

حکمت نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد شنیده‌ای که سکندر رفت تا ظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد
آب حیات مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسیست[1] مرقع و آن
ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج[2] دارد و دولت بدان سر در نشیب هر که را جاه و دولت است و بدان
خاطر خسته‌ای درنخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و مردم بیگناه را دشمن مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست

حکمت مرید بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول
قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عالم متهاون سوار خفته است عامی متعبد پیاده رفته عاصی
که دست بردارد به از زاهد که در سر دارد نظم سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار
مثل عالم[3] بی عمل به زنبور بی عسل ماند نظم زنبور درشت بی مروت را گو باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث[4] با قلندریان
نشسته پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با مرد ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

حکمت نقض رای اولوالالباب[5] داروی بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن است امام مرشد
محمد غزالی را پرسیدند که در علوم بدین منزلت چون رسیدی گفت هرچه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم شعر
امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی یا با خانه خدا بسازی نظم حکایت بر مزاج مستمع گو

(۱) موسیست
(۲) فرج

(۳) در این جا نیز عامل است [illegible] بخط شبیه لفظ اصح (عالم) نوشته شد
(۴) وارث

(۵) اولوالالباب

اگر دانی که وارد به تو میلی   هر آن عاقل که با مجنون نشیند   نگوید جز حدیث روی لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت(۱) ایشان متهم گردد و چنانکه اگر بخرابات به نماز کردن رود بشراب خوردن منسوب گردد مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانائی یکی پند   مرا گفتا که با نادان مپیوند

حکمت با مردم همان کن که ایشان با تو کنند شعر کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش   وگر ستیزه برد در دو چشمش اکن خاک   سخن بلطف و کرم با درشت خو(۲)   که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در میان سخن دیگران آید تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بدانند   ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کز وی سؤال کنند   ور چه بر حق بود فراخ سخن   حمل دعویش بر محال کنند   تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که بگفتن دهن از هم نگشائی   گر راست سخن گوئی و در بند بمانی   به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت کسی که بدروغ مشهور شد اگر نیز راست گوید بر او قبول نکنند کسی را که عادت بود راستی   خطائی کند درگذارند ازو   وگر نامور شد بناراستی   دگر راست باور ندارند ازو   درعی نگیرند صاحبدلان بر انکس که گفتش پیوسته باشد   وگر مشتهر شد کسی در دروغ   اگر راست گوید تو گوئی خطاست

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق عقلا سگ حق شناس به که آدمی ناسپاس   سگی را لقمهٔ هرگز فراموش   نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ   وگر عمری نوازی سفله را   بکمتر تندی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید بیت مکن رحم بر گاو بسیارخوار   که بسیارخوار است بسیار خوار

حکمت از حضرت حق تعالی اینچنین در انجیل آمده است که اندر نعمتی مغرور و غافل   گه اندر تنگدستی خسته و ریش   چو در سرا و ضرا حالت اینست   ندانم کی بحق پردازی از خویش   خوش وقت کسی را که بود ذکر تو مونس   ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

(۱) در اینجا یکلمه نوشته شده و قبلاً نقطه در سوراخ بوده و بعداً پاک شده است

(۲) مگو

حکمت گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و گر غمزه لطف بجنباند بدان را بنیکان برساند. نظم گر بمحشر خطاب قهر کند انبیارا چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هرکه بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید. ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر. نظم پندست خطاب دیگران+ آنگه بند چون پند دهی و نشنوی آنگه بند نروند مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند شنود و آنرا که کمند سعادت میکشد چه کند که نرود. شب تاریک دوستان خدای میتابد چو روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده ان را که تو رهبری کسی گم نکند وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد سرانجام. بیت غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پیش غم خوری

حکمت از خور نورست و از شب ظلمت. کل اناء یترشح بما فیه. گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت حق تعالی میبیند و میپوشد و همسایه نمیبیند و میخروشد. نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی کس بحال خود از دست خلق نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن برآید (۱) و از دست بخیل بجان کندن برآید. دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده. روزی بینی بکام دشمن زر مرده (۲) و خاکسار مرده

حکمت هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید. نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف بیند از میان بجهد و در صلح لنگر بنهد که آنجا سلامت برکنارست و اینجا حلاوت در میان. بیت هزار بار چه آگاه خوشتر لذیذ ان ولیکن [illegible] ندارد [illegible] خویش عنان

حکمت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در انگشت جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بجانب چپ دادی

+ دگران

(۱) بدو

(۲) در این نسخه نیز که قبلاً (مرده) بوده بعد آنرا محو کرده و بجای آن مانده گذارده اند

چپ سکن چرا گفت زینت راست این تمامت نه راستست بیت فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش
بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکمت بزرگی را پرسیدند گفت ندانی که اهل فضل محروم باشند آنکه بخت آفرید و روزی قسمت یا فضیلت
دهد یا بخت

حکمت نصیحت ملوک کسی را مسلمست که بیم سر و امید زر ندارد موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی
نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت پادشاه برای دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران(١) و قاضی مصلحت جوی طراران دو خصم پیش قاضی
هرگز کسی راضی نرود چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج
چون نگذارد کسی بطیبت نفس بقهر از او بستانند و مزد سرهنگی قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبه پیر از نابکاری و شحنه معزول از مردم آزاری چکند که توبه نکند جوان گوشه(٢) نشین شیرمرد(٣) راه
خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست جوان سخت باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست
آلت را خود آلت برنمی خیزد

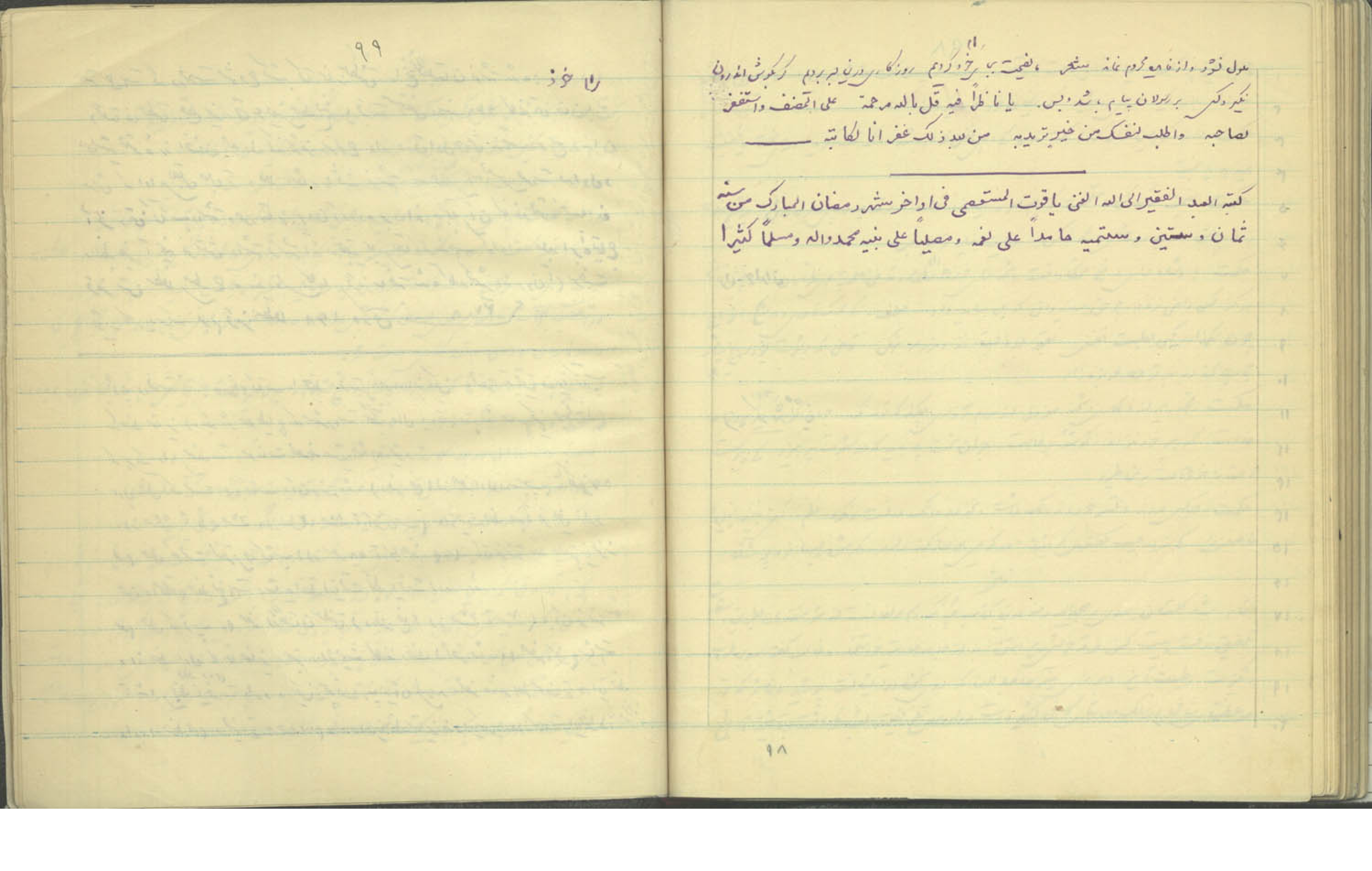
حکمت هرکس مرده و بکسر خورده انگ داشت و نکرد و رنگ داشت و نکرد ظلم کرد بنده بیل و
ناصحی را که نه در عیب گفتنش گوشه در گریبان حذر کند دارد گرمش عیبها فرو پوشد

نثر

تمام شد گلستان سعدی بحمدالله و منه درین کتاب چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت
تلفیق نرفت بیت کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن و غالب گفته سعدی طرب
انگیزست و طیبت آمیز در رای منیر صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در
موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع

(١) خواران

(٢) گوشه نشین



معول نمود و از فایده محروم نماند شعر نصیحت با خود کردم روزگار در این بسر بردم گر بگوش اندرون

نگیرد کسی بر رسولان پیام باشد و بس. یا ناظراً فیه قل بالله مرحمة على المصنف واستغفر

لصاحبه واطلب لنفسك من خير تريد به من بعد ذلك غفرانا لكاتبه ———

———

كتبه العبد الفقير الى الله الغني ياقوت المستعصمي في اواخر شهر رمضان المبارك من سنه

ثمان وستين وستمائه حامداً على نعمه ومصلياً على نبيه محمد وآله ومسلماً كثيرا

رها خود

شرحی است که در فهرست مشروح کتب کتابخانهٔ سلطنتی راجع بگلستان نوشته شده:

«گلستان سلطنتی قطع نیم رقعی، بعضی خط نسخ و قسمتی نستعلیق در سنه ۹۶۸ کاغذ ختائی خان بالغ
حاشیه فستقی زر افشان مجدول کمند قرمز و سرلوح دار ورق اول حواشی مذهب مرصع دندان
موشی که ادوای نقلی حلبی تر، طلا اش را تراشیده نوشته که جعلی است، عکس صورت در اول و
آخر و متن کتاب داشته، صورتها را بیرون آورده برده‌اند و بجای آن کاغذ فستقی چسبانده
و کاتب غیر آنچه نوشتنش داشته نوشته است و لغتهای بی نقطه مذهب کرده‌اند. جلد ابره تیماج
قرمز متن مطلا مطبوع به سند روی و کلها قرمز ساخته شده کار کشمیر است درون آن سوخت
تحریر کاره و برگ بوم قرمز مطلا ۱۶۸ ورق (نمره ۲۷۰۸)»

اگرچه در فهرست کتابخانهٔ مذکور کتاب را بخط نسخ و قسمتی نستعلیق نام برده‌اند لیکن با کمتر تدقیقی در این کتاب
سه خط متمایز (و بعد اگر خط طرازی که مشهور است کلکته مغال را باشد و تحریر به بحساب بگیریم چهار خط)
که هر یک دارای مختصات و صوفات لغوی مشاهده میشود:

اول خطی که قسمت عمده کتاب بآن نوشته شده (در نسخه فعلی از صفحه اول دست چپ) تا صفحه ۵۶
و از صفحه ۶۴ تا سطر ۷ صفحه ۶۶ و از سطر ۱۲ صفحه ۸۱ تا آخر کتاب) و از حیث خط ابداً ترقی ندارد

دوم خطی که قسمت کمتری از کتاب (از صفحه ۵۸ تا آخر صفحه ۶۴) بآن نوشته شده و بهترین نمونه
حسن و استحکام خط نسخ است و بنظر بعضی قسمت نیز (؟) بوده باشد

سوم خطی که تقریباً بهر صفحه از گلستان سلطنتی (در نسخه فعلی) (از ص ۶۲ تا ص ۸۱) بآن نوشته شده
و از خط اول کاملاً متمایز و بهتر و از حیث کلمه خط (صفحه ۸۱ صفحه آخر) شباهت
تامی با خط نسخ (خط دوم) دارد ولیکن (؟) بپای آن نمی‌رسد. صفحه (؟) مختصاتی که این خط
دارد و در خط دوم (؟) خط دوم دارد و از آن خط متمایز شده و اینک پاره‌ای از مختصات این خطوط را می‌آوریم:

در خط اول:

(که) را در همه جا به این شکل (کی) یا (که) و غالباً بدون آنکه نقطه در زیر یا بگذارد می‌نویسد

(می) غالباً بشکل الف (از افعال نوشته شده): میرود، می‌آمد، می‌خواند...

در روی غالب الف‌ها (کلمات فارسی) بترک تعقیبه رسم الخط عربی همزه‌ای گذاشته شده

در اغلب کلمات بعوض (پ) (پ) می‌نویسد و همچنین گاهی کلماتی که امروز با (ب) میگوئیم با (پ) می‌نویسد

علامت مشخصهٔ کاف فارسی از کاف عربی در این نسخه این است که همه جا در روی کاف فارسی دو گاهی در زیر یک نقطه می‌گذارد: شگفت

کلمات ذیل را بوکالت خلاف کلمات امروزی قید می‌نماید: پُسر، زُبان، بَسیار، پَدر، برادر ... الخ

در اغلب کلمات فارسی بر روی حرفی که قبل از واو مثبته ضمه (و گاهی بجای واو) داده: تو، اگر، جوان

قاعدهٔ دال و ذال بدقت گاهی رعایت شده

یای خطاب و یای وحدت که بعد از (ه) واقع شده‌اند بدل بهمزه نقطه و به این شکل رقم شده: طائفه‌ای، دیده‌ای

در خط دوم (یای قرشت):

قاعدهٔ دال و ذال در همه کلمات رعایت شده

بعضی اوقات نقطه یای مخفف تمام را در فوق گذاشته: آهوئی، پلنگی، دلبندی...

کسره یای مکسوره را در زیر همزه فوقانی گذاشته: عاشق، روی زمین

همیشه در اغلب افعال فارسی یای ماقبل آخر را بدل بهمزه نموده است: بگوئید، شاید، آمد، گوید... الخ

(که) را وقتی که به این شکل (کی) می‌نویسد دو نقطه در زیر یا و کسره در زیر کاف می‌گذارد: بکی و
وقتی که به این شکل (کی) می‌نویسد غالباً بدون نقطه و کسره و یا سه‌تا با جمع نقطه رقم میدارد

در آخر ساکن بعضی کلمات که بعد از آنها کلماتی که مبدو به الف و یا بالواو باشد و یکی حرکت و دو حرف اول کلمات
مرفوعه می‌گذارد: درست است، کنار رود بس ... الخ (این حکم در خط سوم نیز هست ولی کمتر از این خط اتفاق افتد)

در این خط و در خط سوم نیز بر روی کاف فارسی سه نقطه میگذارد

در خط سوم

قاعده دال و ذال ندرةً رعایت شده است

(که) را وقتی که به یای نکره ختم می‌شود یک یا دو نقطه یا کره‌ای در زیر یاء کاف گذارده

در حرف چ و ژ یاء ماقبل آن از افعال فارسی را بدل بهمزه می‌کند (چنانکه در خط دوم و در بعضی خطها هست) مثل: بایستد، بشنود، گوید...

در بعضی کلماتی که فارسی بوده و مخرج آن با واو شبیه بواو زائد (ابوت دست ...) در خطوطی که غالب اینگونه

واو آخر آن را در جمع همیشه الف آخرش را گذارند) واو را دائماً همزه گذاشته اند: براوا و جابرجا) در وا (بار دو

در خط دوم رسم دراز فرناکن بعضی کلمات فارسی بدون علت هم گذاشته است: مثل یک منزل کاتب زرد...

توضیح: قسمتهائی که در نسخه ما بین دو علامت [—] گذاشته شده است همان قسمتهائی است که در نسخهٔ بلغی بواسطه اینکه دارای تقریباً بیست بر هر ورق کاغذ قطره رنگی به آن چسبانده عبارات را که در هر ورق بر روی آن نقطه دیده بلکه دراز هم رفته در روی آن کاغذ را نوشته اند (الصقه یعنی خط وصال مدوّر)

کلمات چه، چرا، آنچه، چنانکه، بدانکه، آنکه، و امثال اینها، بطوری نوشته شده که چنانچه، بدانکه،

چنانکه، آنکه.

امیر جبری

[illegible]

۱۲×۶=۷۲

۹۲–۲۶–۲۱

[illegible]

با بدا بدان حدا و بدان ملک
با بدا بدان حدا و بدان ملک
با بدا بدان حدا و بدان ملک
با بدا بدان حدا و بدان ملک
با بدا بدان حدا و بدان ملک

حکایت

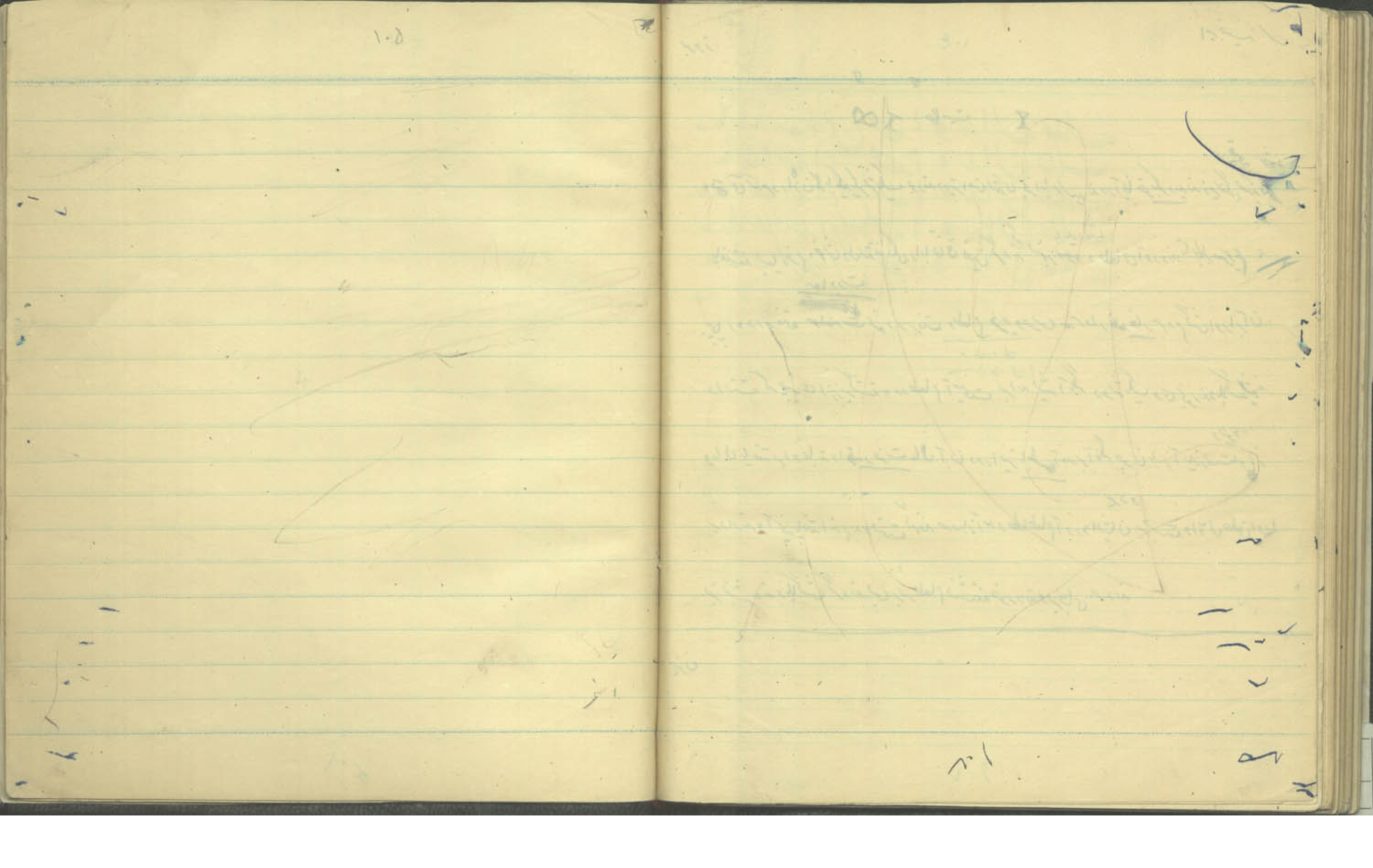
نتیجه

وقتی که سه مرد راهزن که با یکدیگر شریک بودند در پیرامن شهری بخرابه رسیدند در آنجا خوبکر دیدند زیر سنگی صندوقچه یافتند بسیار خرم و خوش دل شدند یکی را باتفاق تعیین کردند شهر (باید رفته) رفته و طعامی آوردند تا بکار ببریم

بیچاره در رفتن ~~هوادرت~~ نمود و در بین ره طعام خرید و حرص سردار غدار مردم گشتن او را بر آن داشت که چیزی از زهر کشنده در طعام آمیخت براند نشیه آنکه دو شریک وی بخورند و هلاک شوند

و مال یافته برا و بماند دارد رغبت مال آن دو را نیز با خود آمد بر آنکه چون باز آید (وجود) زحمت او از بردارند و آنچه یافته اند بر دو قسمت کنند مرد باز آمد و طعام آورد ایشان برجستند و اول حلق او را

نیز فشردند و هلاک گردند پس بر طعام نشستند خوردند و برجای مردند



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهروز — حکایات — امیرخیزی

۲ آورده اند که مردی گوسفند [رمه] داشتی فراوان و برا شبانی بود سخت پارسا هر روز آن گوسفندان شیر اچیند انگه حاصل

شیر بودی حاصل گردیدی و بزرگی خداوند گوسفند بروی آمیختی همچنان آب در شیر کردی و بشبان دادی

و گفتی برو و بفروش شبان مردی نصیحت کردی و پند همی دادی که ای خواجه با مسلمانان خیانت مکن

که عاقبت مردم خائن نامحمود بود آن مرد سخن شبان نشنید و همچنان همی کرد تا شبی باتفاق آن شبان در

رود که گوسفندان بدانجا بود و خود بر بلندی رفته بخفته فصل بهار بود و بر کوه باران آمد

عظیم وسیلی سخت بیامد و در آمد و گله را ماند و آن گوسفندان را جمله ببرد هلاک کرد

گفتی آن قطره قطره همه جمع شد جمع شد تا که آب بود در هم

ظهور اسلام

بهنگامیکه شبه جزیره عربستان را تاریکی جهل و بدبختی فراگرفته بود و مردم آن

سرزمین بحال توحش روزگار میگذراندند و پیوسته تعطیل و بقتل و غارت مشغول بودند

خداوند برگزیده خود را برسالت برانگیخت تا مردم را از شرک نجات داده براه مستقیم

توحید هدایت کند حضرت محمد (ص) در سال چهل و دوم سلطنت انوشیروان در شهر مکه تولد

یافت و همینکه چهل و یکسال از عمر شریفش گذشت از جانب خدا به پیغمبری مبعوث گردید

و مردم را بدین اسلام دعوت نمود

حرکت سیارات در آسمان و فروغ خورشید و تابش ماه و طلوع و غروب اختران درخشنده

و گردش کره خاک و پیدایش روز و روشنی نظم و ترتیبی معین و زمانی محدود و معین است این

نظم و ترتیب حیرت انگیز که هرگز کم و بیشی در آن راه نمی یابد دلیل است روشن بر آنکه دستگاه پروردگار

مهربان ما را روان و خرد بخشیده تا جود بی دریغش را سپاس گزاریم و ما را امر به کسب اخلاق نیکو ساخته

ای برتر از حدیث ز آغاز خلق ازل و ابد هم آواز ای مبدأ آفریدگاری سرمایه دلها و بزرگواری

ای برتر از آنکه گر جوید با نطق بریده کرید

٢٩٤٫—
٤٠٩

١٤٨٠—
١٠٤٠
٧٥٩٠
١٠٤٠
١٠٤٠ ٨٤٥٠
٩٤٠

١٩٤٤
٩٠٤
١٠٤٠
٩٠٤
١٩٤٤

